

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228466

UNIVERSAL
LIBRARY

C OUP -880-5-8-74-10,000

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

ف
A91502

Accession No.

P17

Author

ب 7

دکتر علی صوفی

Title

مختار نام

This book should be returned on or before the date last marked below.

❖ (ضمیمه سال دوازدهم)

۰ (ارمغان)

(۱)

بختیار نامه

یادگار ادبی عصر ساسان و ترجمه استاد دقایقی مروزی

از پهلوی بیارشی

۵۵

(۲)

❖ (فهرست دوازده ساله) ❖

مجله ارمغان

اسپند ماه ۱۳۱۰ شمسی معری مطابق ۱۳۳۲ میلادی

در «مطبعه ارمغان» طهران بطبع رسید

قیمت پنجقران

☆ (ضمیمه سال دوازدهم) ☆

• (ارمغان) •

(۱)

بختیار نامه

یادگار ادبی عصر ساسان و ترجمه استاد دقایقی مروزی

از پهلوی بیارسی

(۲)

§ (فهرست دوازده ساله) §

مجله ارمغان

اسپند ماه ۱۳۱۰ شمسی هجری مطابق ۱۳۳۲ میلادی

در «مطبعه ارمغان» طهران بطبع رسید

بختیار نامه

این کتاب در اتحاد جمهوری شوروی بسی و اهتمام

(اوغانیوس برطلس) مدرس فارسی مدرسه السنه شرقیه لنینگراد

سنه ۱۳۴۵ هجری مطابق ۱۹۲۶ میلادی طبع و یک نسخه بما رسید و بتدریج در ارمغان درج گردید و اینک خواهمش دوستان ادب از دور و نزدیک بهرورت کتاب مستقل ضمیمه سال دوازدهم میسازد .

ماخذ نسخه طبع روسیه یک نسخه چاپی طبع تبریز بوده و نسخه تبریز مسلم از یک نسخه خطی برداشته شده که اکنون در دست ما و یاران ما نیست . مترجم متن پهلوی پارسی استاد (شمس الدین محمد دقائفی مروزی) است که در حدود شصده هجری میزیست و اشعاری که غالباً مربوط بزمان بعد از اوست از تصرفات چاپ کننده تبریزی یا تلخیص کننده کتاب است . نامهام در اصل مسلم غیر از این نامهای معمولی بوده و ابوصار و ابوتام و امثال آنها دقیقاً یا دیگری بمناسبت زمان بجای نامهای اصلی گذاشته است .

بهر حال همین قدر از کتاب که باقی مانده بسیار مغتنم است و میتواند فرزندان ساسان بمراتب دانستن و ادب پدران باستان خود ازین کتاب پی برده بدانند که آنان نه تنهائی مدار بلکه در دانش و سخن و رأی و تدبیر هم سرآمد روزگار بوده اند . برای مزید اطلاع بمقاله فاضل تحریر و دانشمند شهر (تربیت تبریزی) مراجعه شود .

بختیار نامه

بقلم آقای تربیت تبریزی

بختیار نامه یکی از افسانه های زبان پارسی بوده و در قسمت سیستان واقع شده است و آن مشتمل بر ده حکایت مسلسل اخلاقی و روایات اجتماعی است که هر روزی شاهزاده بختیار یکی از آن قصه ها را برای استخلاص خود طرح و نقل کرده و از مرگت رهایی یافته و خوش بخت گردیده است و نتیجه و مقصود عمده ازین کتاب صبر و تأنی و بردباری در کارهاست .

شیوه و سبک این افسانه شبیه بقصص هزار افسانه و طوطی نامه و سند باد نامه میباشد ولی مؤلف و تاریخ تألیف آن مانند اغلب افسانه های عالم معلوم نیست محمد عوفی (در باب الالباب) در شرح حال شمس الدین محمد دقائقی مروزی چنین اظهار میدارد که مشارالیه " در اثر پارسی رعایت جانب سجع کرده و بختیار نامه و سند باد را لباس عاریت پوشانیده است " و خیلی محتمل است که این بختیار نامه موجود ملخص و مختصر بختیار نامه مذکور باشد چنانکه طوطی نامه مطبوع و حاضر ملخص طوطی نامه مفصل و مشروحی است که هنوز بطبع نرسیده است .
دو سه نسخه از این رساله در کتابخانه بودلیان -

او کفورد موجود و قدیمترین نسخه آن در تاریخ ششصد
هجری نوشته شده. این کتاب را بری و ترکی نیز ترجمه کرده اند
و بعنوان (آزاد بخت و دده وزیر) اشتها دارد. در تاریخ ۸۱۵
هجری این رساله را یکی از شعرای عهد جهانشاه خان
که متخلص به پناهی است بنام آن پادشاه نظم آورده اولش اینست .
بنام پادشاه حی منان
کز شد انجم و افلاک کردان .

در تاریخ ۱۰۱۹ شاعر دیگری این قصه را دو باره
منظوم ساخته و بابت ذیل شروع کرده است.
بنام خدای کریم و رحیم
توانا و دانا و حی و کریم

این رساله ملخص نخستین مرتبه یعنی صد و سی
سال قبل ازین در تاریخ ۱۸۰۱ میلادی در شهر لندن
بواسطه (sir. um. Useley.) سیر . و . اوسلی بطبع
رسیده چهار سال پس از طبع آن بارون لسکالیه
(Baron. Lescaillier) این رساله را ترجمه بفراشه کرده و در
پاریس ۱۸۰۵ (چاپ) کرده است و در سال ۱۸۳۹ کازیمیرسکی
(Kasimirsly) در پاریس با خط دستی نوشته و در سنه ۱۹۲۶ در
لنینگراد با حروف سربی و در شهر تبریز مکرر در مطبعه
سنلی بقال طبع در آمده است .

بختیار نامه

❖ قصه بختیار ❖

داستان اول

آورده اند که ملکی بود در ملک عجم خداوند
 تاج و تخت و علم که نام او آزادبخت بود و ده وزیر داشت
 و یک سپهسالار و او را دختری بود صاحب جمال و هر
 روز با او تانارد مصاحبت بناختی با دیگری پرداختی . اتفاقاً
 روزی بمطالعہ ولایت خود رفت تا از احوال ضعیفان
 اطلاع یابد . وقتی در آن نواحی بسر میبرد تمنای دختر
 گریبان دلش بگرفت و معتمدیرا فرستاد تا دختر را بنزد
 او آورند که چند روز با جمال دختر بسر میبرد . چون
 قاصد شهر رسید آرزومندی پدر را بدختر شرح داد
 و دختر هم در آرزوی دیدار پدر بود و خدام را فرمود
 تا اسباب رفتن مهیا ساختند و عماری پدر سرای آوردند
 و دختر را در عماری نشاندند بترتیب تمام از شهر بیرون
 آمدند و روی برآه نهادند . قضا را پادشاه باخدم و حشم

بیرون آمده بود و شکار طیوران میکرد پادشاه شاهی در
اطراف بیشه پراکنده ناگاه درین میان چشم شاه بر
عماری افتاد. عمارتی دید آراسته بجامه های مرصع و
ملمع چنانکه منجوق بیوق سخن میگفت. پادشاه غلامی
را فرستاد تا معلوم کند این عمارت پادشاهانه درین زمانه
از کیست. جواب آوردند که عمارت دختر سپهسالار است
که بحکم و امارت پدرش بنزد او میبریم. غلام باز آمد
خبر شاه داد شاه بسوی عمارت رفت تا سپهسالار را پیغامی
فرستد چون بکنار راه رسید خدام فرود آمدند و تعظیم
نمودند شاه پیغامها میداد و حکایتها میکرد. ناگاه بادی بر
آمد و گوشه عمارت را درید و انداخت چشم شاه بر عارض
دختر افتاد دلش شکار شده. صیدی می طلبید صید
دختر شد.

فرود آمد

تیری از آن غمزه دلدوز جست

بر جگرش آمد و تا بر نشست

عنان مرکب از دستش افتاده بخادم از فرط عشق

گفت تدبیر چیست که دل در برم نمالد و عشق در برم افتاد

جمال دختر دلم را سید کرد اکنون صواب آن به که

شخصی را نزد سپهسالار فرستیم و او را بگوئیم که شاه دخترت

را میخواست راضی می شوی یا نه؟ خادم عرض کرد که رای
 بادشاه عین مصلحت است اگر این سعادت را سپهسالار
 در خواب به بیند از شادی در پوست ننگنجد اما هر کاری
 را طریقی و هر دعوی را تصدیقی هست اگر این دختر
 را شهر برند مردم و نظارگیان گمان برند که مگر شاه
 بقر میرد و دشمنان را مجال قیل و قال شود مصلحت
 در آنست که دستوری دهی دختر را نزد پدر بریم و
 این معنی را بسمعش رسانیم تا سپهسالار از این تشریف
 منتهی دارد ولایتی اساس و درخور طاعت خود دختر را
 با جهاز تمام بخدمت شهریار فرستد . چون خادم سخن
 را تمام کرد شاه را بد آمد هی بزد که ترا چه زهره
 که مرا بند دهی یاد پیش من حرف زنی . میخواست
 سیاست فرماید نیز اندیشید که مبادا دل دختر رنجیده
 شود خادم را براند و غنان مرکب عمارت را گرفته و راه
 شهر را برداشتند .

در وقتی که طنابهای شعاع خورشید از مفاصل آفاق
 برکنند و جلباب سیاه برفرق مشرق و مغرب افکندند
 بشهر در آمدند . روز دیگر قضات را بحضور طلبیده
 و از دختر رضا خواسته بر وفق شرع عقد بستند چون

عقد منعقد شد جمله دیوران ولایت نامه های تهنیت
 سپهسالار نوشتند و سپهسالار از شنیدن این خبر قطرات
 آب از دیده ریخت. اگر چه پادشاه قدم بر جاده شرع نهاده
 بود اما خادم رفته و فتنه انگیزخته بود و ماجرا بسمع سپهسالار
 رسانیده بود. دل پدر از جانب دختر مالا مال خون گرفته
 اما شکرنامه برای مصلحت نوشت با انواع شادکامی و اصناف
 تهنیت و یکتنامی که این چه سعادتست مساعدت نموده
 و این چه مکرم است که مناسب حال ما شده است و شکر
 این تشریف بکدام زبان خواهم گفت. اکنون که این
 تاج بر سر من نهاده هر چند بخدمت دیر رسم عذر خواهم
 و تقصیر ها که نمودم توفیر بجای آورم. ظاهراً این
 کلمات را نوشت و عداوت نهفت.

اما پادشاه مستغرق لذات حضور وصال دختر
 سپهسالار بود و شب و روز در فک و خیال او. چون
 از این سخن ماهی برآمد سپهسالار بزرگان و اعیان را
 خوانده گفت مرا باشما سریت و شما را آن راز نهفتن
 موجب حصول مدعاست و حقه ایست که مهر آن را جز
 پیش کریمان گشادن نباید که سر من ابراز ندهند. بر جان
 من و بر جان خودتان زینهار خورید. جمله امرای دولت

سپهسالار را خدمت کردند و گفتند همیشه در میان ما
مقدم بوده و بر سروری تو افتخار نموده ایم و بر مهوری
تو استظهار کرده و این دولت از رای رفیع تست . سپهسالار
گفت همه دانسته و آگاه باشید من تا بحال چه سعیها
کرده و این دولت را خالی از فتنه ساخته و اقامت یافته
با چنین حقوق خدمت را در نزد او این قدر آبرو نداشته
که فرزند مرا از راه برده و دامن مردی بلوث ناجوان
مردی زده .

سپهسالار این سخن بگفت و از غیرت مردی
آب از دیده میراند . جمله ارکان دولت گفتند مدتی بود
ما هم این غصه میخوردیم اکنون وقت آن آمده که
ملک را براندازیم سپهسالار در گنج را گشوده زربلشگر
داد و سپاه بسیار جمع گشته و قصد شاه نمودند و چپ و
راست او را فرو گرفتند . پادشاه از این مشکل متحیر شده
و روی بدختر آورده گفت این فتنه پدیدار شده زاینده
عشق تست تدبیر باید کرد نه این شبرا امید روزی و نه
این جنگ را نوید صلحی .

فرد

باران دوسد ساله فرو نشاند

آن گرد بلارا که توانا گیند

حالا تدبیر در آنست که ازین ولایت حمایت شاه کرمان رویم که اواز کریمان جهانست . در جمله درسرای پادشاه دری بود نهانی در زمین شاه فرمود تا دو اسب زین کردند سلاح پوشیده و قدری مال برداشته و سوار شده از آن در نهانی در رفتند و روی دریابان سرگردانی نهادند . قضارا زن شاه حامله بود و مدت نه ماه بسرآمده چون چند روز برآمد برب چاهی رسیدند که آب او تلختر از زهر بود و در نواحی چاه گیاه تلخ نیز بود عروس شاه را در لب همان چاه درد حمل گرفت و گرمی هوا در ایشان اثر نمود و از تشنگی دهان آنها خشک شده چنانچه از حیات خودشان نومید شدند .

دختر گفت ایدوست من از رنجوری نمیتوانم رفت تو باری جان بسلامت پیر پادشاه گفت ای جان عزیز مملکت از دست توان داد و محبت را نه . در آن معاملات بودند که زن پسری در آورد چون خورشید انور که دشت از روی چو آب آفتابش روشن شد و مادر فرزند را در کنار گرفت و دمی شیر داد . شاه گفت بدان که دل در این حال بفرزند نتوان داد مصلحت آن به که او را درین لب چاه بر خدا بسپریم و فضل او بی نهایتست که این کودک را

ضایع نکند. شاه را قبائی زربفت بود بیرون آورده فرزند را در آن پیچیده وده دانه مروارید از بازوی خود گشاده در بازوی پسر بست و در فراق فرزند رو براه نهادند بعد از ده روز نزدیک کرمان رسیدند. شاه کرمان را خبر شده فرمود همه خدم و خشم باستقبال وی رفتند و شاه آزاد بخت را باعزاز تمام بشهر در آوردند و منزل شاهانه یاراستند. شاه کرمان پسر را فرستاد بادو حاجب تا آزاد بخت را بزم آوردند و مطربان بسماع مشغول شدند و شراب های لطیف گردان شد. چون نوبت آزاد بخت رسید آب در چشم آورد شاه کرمان گفت دل ازین بزم خوش دار که این جای نشاط است آزاد بخت گفت ای شاه کرمان چگونه دل خوش دارم که از خانمان برکنده شده ام و ملک و خزینه در دست دشمنان مانده شاه کرمان گفت : چه حاصل از ملک. (۱) آزاد بخت زبان بگشود و فصاحت و بلاغت آنچه بر وی گذشته بود بیان کرد دل شاه کرمان بر او بسوخت چون از بزم فارغ گشتند شاه کرمان بفرمود تالشکر یاراستند و آزاد بخت

(۱) در اینجا عبارت ناقص نظر می آید مانند بسیاری از جای دیگر

خوانندگان اگر نسخه یافتند باید تصحیح بپردازند.

را بالشکر بی کران بسوی شهر خود فرستاد. چون آزاد
بخت بالشکر آراسته بدر شهر رسید سهسالار هزیمت
کرده و جماعه رعیت شاه را خدمت کردند و بجان امان
خواستند.

شاه آزاد بخت بچهار بالش ملک خویشان برآمد
عدل و داد آغاز نمود و لشکر کرمان را با غرایب
و بدایع و نقایس و تحفات بر شاه کرمان فرستاد. بعد از آن
در ملک خود میگذرانید و اندیشه نداشت مگر غصه آن
فرزند که بر لب چاه مانده بود و یقین میدانستند که او را
همان ساعت جانور هلاک نمود یا از شدت گرما مرد اما
نمیدانستند که ایزد عز اسمہ بکرم عمیم خود مشفق را
بحفظ او فرستد و او را ننگه میدارد.

مجملاً چنانست که در آن بیابان قومی بود از دزدان که کاروان
میزدند و مهمتر آنها مردی بود شجاع و نام او فرخسوار بود
اتفاقاً در آن ساعت که ایشان از آنجا میرفتند در حال
فرخسوار بچه را دید و پیاده گشت و پسر را برداشت گفت
بدین جمال جز شاهزاده نیست و چون مروارید را دید
یقین کرد که شاهزاده است و فرخسوار او را بفرزندی
قبول کرد و نام او را خدا داد نهاد و بوطن خود برد

و بدایه مهرانش سپرد چندانکه بزرگ شد او را علم و ادب بیاموخت چون بشجاعت و مردانگی رسید چنان شد که تنها خود را پیاوند مرد میزدی .

فرخسوار او را چنان دوست میداشت که يك دقیقه بی او نبود و او را با خود بدزدی و کاروانزنی بردی خدا داد را از آن امر شیع بد آمدی و داش بر اهل قافه سوختی چنانکه پدر را گفت شما براه زدن میروید اگر در اینجا بمانم که کسی قصد قافه نکند و مالها را نبرد بهتر شود . فرخسوار گفت ای جان پدر بی تو جهان روشن نمی توانم دید اگر تو کاروان نمیزی روا باشد که آمده در گوشه ایستی تا مرا از دیدار تو قوتی بود . اقصه خدا داد کاروان نمیزد و اگر کسی اسیر میشد آزاد میکرد روزی دزدان بر کاروانی زدند که مردان او مرد بودند و با دزدان در آویختند فرخسوار مجروح شد نزدیک بود که گرفتار گردد خدا داد را بیش طاقت نماند نعره بزد و سی هزار (۱) مرد جنگی را هلاک نمود .

قضا را مرکب خدا داد پشایش بسوراخ موشی رفت خدا داد افتاد او را گرفتند و فرخسوار نیز گرفتار شد

جمله را بند کردند و بشهر آوردند و بدر سرای آزاد
 بخت بردند شاه فرمود تا همه را بیاوردند چشم آزاد
 بخت بر خدا داد افتاد مهری در دل او پیدا شد و در
 روی خداداد می نگریست و باخود میگفت که اگر پسر
 من بمماند اکنون باین درجه رسیده بود . هر چند که
 شاه جهد میکرد که چشم ازو بردارد توانستی او را بیشتر
 خوانده گفت ویرا چه نام است گفتند خداداد شاه گفت
 بدین روی و جمال که خدا بتو داده است دزدی میکنی
 و مال خزانه میخوری خداداد گریست و گفت خداداناست
 که مرا در این کار رضائی نبوده و لقمه نانی بی غصه
 نمیخوردم پادشاه دانست که راست میگوید و گفت تو را
 بجان امان دادم اما در خدمت من باش . خداداد زمین
 ادب بوسه داد و حلقه بندگی در گوش نمود دعا و ثنای
 شاهرا کرد و شاه فرمود تا دستهای خداداد را باز نمودند
 قبا و کلاه باو داد و گفت نام ترا بختیار نهادم بعد از
 این کار بخت با تو یار خواهد شد آخور سالاری را
 بدو داد و او امیر آخور شد . شاه فرمود که آن دزدان
 را عهد دادند دیگر دزدی نکنند و در این ولایت نمائند
 القصه بختیار شب و روز در خدمت شاه میبود و شاه را

هر روز مهر بر او زیادتیر میشد بختیار طویله اسبان را
 نگه میداشت در اندک مدت اسبان چاق و فربه شدند
 روزی شاه بنزد اسبان آمد همه را فربه دید دانست که
 از اهتمام امیر آخور است با خود گفت کسی در چنین
 خدمت خازنی را شاید نه آخور سالاری را . فرمود که با
 من یا چون برای رسیدگیهای خزانه را بدو داده
 مهرها را بدو سپرد و گفت بعد از این خزانه دار تو
 خواهی شد . بختیار دعاوثنای شاه را کرد و خدمت بجای
 آورد شاه را گفتار او خوش آمد خلعت داد و او بخرینه
 داری مشغول شد و آن را بطریق امانت و دیانت ضبط
 میکرد . هر روز در حضور شاه مقرب تر میشد تا حدیکه
 رای و تدبیر باوی میکرد و هر روز که نمی آمد کسی را
 در عقب او میفرستاد . مجعلا بختیار مقرب الحضرة شد
 و این شاه ده تفر وزیر داشت بر وی حسد بردند و کینه
 باوی نمودند بایکدیگر اندیشیدند که باید طلسمی بسازیم
 و این دزد بچه را از نظر شاه بیندازیم . از قضا روزی
 بختیار در خزینه بوده و قدحی شراب نهاده اندک اندک
 میخورد ناگاه خوابش برد تا نماز خفتن شد در بانان
 درها را بستند و بمقام خود رفتند . بختیار از روی حزم

در را گشود تادر خانه خود آید از غایت مستی تفهیمید
 که کجا میرود اندکی رفت در های بسیار دید ندانست
 کجا باید رفت در سرائی فرشها انداخته و شمعها افروخته
 دید تختی از عاج و جامه حریر و دیبای انداخته جای
 خواب پادشاه بود . از غایت مستی بر سر تخت برآمده
 شمشیر در پیش نهاد و خوابید . پادشاه آمد که در جای خود
 بخوابد بختیار را دید هی بروی زد که ای بدبخت در
 اینجا چه میکنی . بختیار از جای برجست و بر سینه پادشاه
 زد و از تخت بیفتاد و باز بخواب رفت . شاه غلامان را
 خواند بختیار را بر بستند و خود شمشیر کشیده بنزد ملکه
 رفت و گفت راست بگو در اینجا چه کار آمده بود که
 او بی رهنمون نتوان آمدن . ملکه متحیر شد و گفت ای
 شاه جهان کرا طاقت این خطاب هست و کرا زهره این
 سؤال که پادشاه میفرماید مرا بیش و کم گناهی نیست اگر
 من بیچاره را کشتی هر آینه نادم خواهی شد شاه فرمود
 ملکه را نیز بنیدید و پادشاه شب قرار نداشت تا صبح گردید
 بدیوان بر آمد و وزیران نیز آمدند و دعا و ثنا بجای
 آوردند . اما شاه سخن نمیگفت و اثر غیرت در روی او
 پیدا بود وزیر نخستین که در نزد او گستاخ بود بزانو در

آمده شاه را ثنا گفت و از اثر غیرت پرسید و از ابن
 کیفیت آگاهی یافت. وزیر باخود گفت اگر بختیار هزار
 جان داشته باشد یکی را سلامت نخواهد برد. بعد از آن
 شاه را گفت کسی که مدت عمر در بیابان بزرگ شده و
 دزدی کرده و خوف ناحق ریخته چه لایق خدمت شاه
 میشود. می دانستم که بدبختی او نشکید اما نمی آرستم
 پادشاه را معلوم کرد. الحمد لله (۱) باید او را ناذای تمام بکشند
 که همه جهانبانان را عبرت گردد. شاه فرمود بختیار را آوردند
 گفت ای حرامزاده بدبخت من ترا بجان امان دادم
 و مقرب الحضرة نمودم تو بر من خیانت اندیشیده و قصد
 حرم سرای من کنی و نا شمشیر بجای خواب من آئی.
 بختیار آب از دبه روان نمود و گفت مرا از این خبر
 نیست اما روا باشد که از مستی شمشیر گرفته باشم تا
 کسی قصد من نکند و از غایت سرمستی یا از بدبختی بدینجا
 رسیده باشم من بیش از این خبر ندارم. وزیر گفت اگر
 شاه دستوری دهد در حرم روم و از مالک که شوال کس
 شاه اذن داد وزیر بحرم درآمد و در نزد ملکه نشست
 گفت ای جان پدر این چه سخن است در حق تو میشنوم

(۱) در اینجا چیزی از عارت افتاده است.

ملکه گفت نمیدانم . وزیر گفت اگر کواهی دهند من این سخن بر تو روا نمیدارم اما دل پادشاه آزرده است باید طریقی کرد که دل شاه از تو خشنود شود و این تهمت از تو برخیزد . ملکه گفت من هیچ تدبیر نمی دانم وزیر گفت خواهی دل شاه از تو خوب شود مصاحبتی که من گویم چنان کنی . اکنون چون شاه ترا طلب کند بگو این دزد بچه را آوردی و مقرب الحضرة نمودی و او را گستاخ کردی کرات مرا پیغام فرستاده که باید بامن سرور آوری اگر چنین نکنی بیایم ترا فروگیرم و سر شاه را جدا کنم و این مملکت را بر خود راست کنم تا به بنیم که مرا اندر جهان دست تواند بازداشت . چون تو چنین گوئی پادشاه او را سیاست کند و از تو تهمت برخیزد . ملکه گفت من چون این اقرا در گردن خود نهادم وزیر گفت او خون ناحق بسیار ریخته و خون او مباح است هر گناهی که در محشر ترا باشد من کفیلیم . القمه ملکه قبول کرد و وزیر بیرون آمد باروی تند شاه گفت چه شنیدی گفت آنچه من شنیدم طاقت گفتن ندارم پادشاه ملکه را بخواند و خلوت کرد و از حقیقت حال پرسید آنچه وزیر تعلیم کرده بود تمامی را بشاه گفت . شاه ملکه

را گفت عذر راست میگوئی گناه منست که این دزد بچه
را مقرب الحضرة نمودم تا امروز این خیانت کرد . پس
فرمود بختیار را برده مقید نمودند و زندان بردند و
گفت چون اجل درآید او را بسزای خود میرسانم که
دیگران را عبرت گردد . بختیار را بردند و زیر هم برگشت
و گفت تدبیر دیگر باید نمود که کار او زود تمام بشود
(داستان دوم)

، حکایت بازارگان بر تافته بخت .

روز دیگر وزیر دویم نزد شاه آمده زبان مبالغه
و الحاح گشود که چرا این دزد بچه را در زندان نگه
داشته باید تیغ شاه در قتل او قادر گردد که عبرت دیگران
شود شاه فرمود بختیار را آوردند پس جلاد را طلب
کرد و بختیار را گفت فرموده ام که تا تیغ درخت عمرت
را از زمین حیات برکنند که مفسدان عالم را عبرت شود
بختیار گفت زندگانی پادشاه دراز باد اگر چه من در
این مقام که ایستاده ام وقت وداع جان و فراق جهان
است . اما صاحب شریعت چنین فرموده است که هر که
در این وقت یگانه‌ی خود را معلوم نماید بخون خود
سعی کرده باشد . خدا میداند که من از این اقرا بی گناهم
ولی حال من حال آن بازارگانست که اقبال از وی بر

گشت بعد از آن هر چند جهد نمود بهراد خود نمیرسید
 شاه گفت که آن چگونه بوده. بختیار زبان بگشود پادشاه
 را دعا کرد و گفت: چنین آورده اند که در شهر بصره
 مردی بود از بزرگان جهان با نعمت بقیاس. از قضای
 چرخ و گردش فلک بد مهر روزگار نورانی او مبدل
 بظلمانی گردید. سعد آسمانی از وی برگشت و نحس بدو
 رو نهاد در مدت اندک چهار دانگ مالش بزیان شد هر
 چند بازار گانی کرد بجز ضرر چیزی نمی شد. اتفاقاً در
 آنحال غله خیلی گران بود بازارگان با خود اندیشید که
 مرا از سفر کردن بجز زیان حاصلی نیست مصلحت آن به
 که این باقی مال را غله بخرم که در سال دیگر هم غله
 قیمت کند و مرا مبلغی کفایت شود. بازارگان انباری گرفت
 و هر چه داشت غله خرید و چشم بر آن نهاد که غله در
 سال نو گران بشود و او را منفعتی گردد آن سال غله
 بسیار شد گفت نگاه دارم تا سال دیگر آید گران شود
 قضا را آن سال باران بسیار بارید و در انبار آب درآمد
 غله تر شد و کرم در او افتاد و بوی بد پیدا کرد و مردم
 از بوی او نفرت میکردند. بازارگان را موکلی باز داشتند
 تا انبار را پاک نموده بیرون ریختند سوداگر مفلس و

متحیر ماند وگفت از خاموشی چیزی در نمی آید خانه را فروخت و مایه حاصل نموده بجماعتی همراه شد و در کشتی نشست و بعد از سه شبانه روز کشتی غرق شد و مردمان هلاک شدند و بازارگان بر تخته پاره بند شد و باد آن تخته را از عالمی بعالمی برد بعد از چند گاه بخشی برآمدگرسنه و برهنه روی دریابان نهاد و چون فرسنگی راه رفت از دور موضعی پیدا کردید گفت هر آینه آنجا رو برم . چون پیش آمد دید آبادانی است و باغهای برمیوه و دهقان آن موضع مرد کریم الخاقی بود و اسباب بسیار داشت چون بازارگانرا دید دانست که غریب است فرمود که طعام آوردند بازارگان از خوردن طعام فارغ شد دهقان از او احوال پرسید از رنجها که بر سر او آمده بود گفت دهقانرا بر حال او رحم آمده چه دستاری بوی داد وگفت غم مخور در نزد ما باش که همه اسباب ترا راست کنیم . بازارگان دهقان را دعا کرد و دهقان مهرهای مشرفی بوی داد وگفت باید ملک و زراعت مرا مشرف شوی و انبار بدو سپرد و ده یازده (۱) را بدو اطلاق کرد بازارگان خوشدل شد ملک و اسباب او (۱) گمان میبرد که در اصل (دهیوده) باشد برون آورده یعنی ده پک .

را نگه میداشت و در سعی میگوشتید چون خرمن ها
برگرفته و غلها جمع شد بازارگان حساب کرد حق ده
یانزده بسیار دید باخود گفت اگر دهقان حق مرا ندهد
من حق خود را پنهان کنم و اگر حق مرا داد غلها
را بدهقان دهم و جمله را حساب کرده ده یانزده را بر
داشت و درغاری نهان کرد. اتفاقاً دزدی بدان اطلاع یافت
درشب آمد تمام غلها را برد. دهقان نسخها بخواند آنچه
ده یانزده بود بزیادتی داد بازارگان دهقانرا دعا کرد و
گفت من هرگز گمان نبردمی که تو ده یانزده بمن
بدهی من ده یانزده را برداشته ام بروم بیاورم دهقان کسی
همراه او کرده پی غله رفتند چون بفار رسیدند دانه نبود
بازارگان متحیر شد و انگشت بدندان گرفت .

فرد

هر کرا بخت واژگون گردد

رایت نصرتش ننگون گردد

این خبر بدهقان رسید از او بد آمده فرمود او

را ازده بیرون کردند و آنچه داده بود بستاد. بازارگان

بیچاره شده روی براه نهاد و بدریائی رسید که در آنجا

غواصان بودند غواصی او را شناخت از احوال او پرسید

چون حال خود گفت برو رحم نمودند و برا گفتند
 بدریا رویم این دفعه هرچه خدا داد بتو دهیم هرش
 غواص بدریا فرورفتند هر يك يكدانه مروارید آوردند که
 درخزیه هیچ پادشاه مثل آن نبود باو دادند. بازارگان
 مروارید ها گرفت و بادل خوش روی براه نهاد و از
 دریا گذشت.

از قضا چندی از دزدان باو همراه شدند
 بازارگان از ترس سه دانه مروارید را در دهان نهان نمود
 و دزدان هیچ گمان نمی بردند که او را چیزی هست بحکم
 آنکه نان از ایشان میخورد. القصه چون قدری راه
 رفتند بازارگان خواست سخن گوید مروارید از دهانش
 افتاد دزدان چون دیدند مروارید از او گرفتند و او را
 شکنجه نمودند که آنچه در دهان داشتی پیدا شد و
 آنچه در دل داری بگو. بازارگان از سختی شکنجه
 بی خود گشته و دزدان او را گذاشته در رفتند

چون ساعتی در گذشت بهوش آمد آن سه دانه
 دیگر را با خود دید شاد شد و قوت گرفت روی براه نهاد
 شهری رسید با خود گفت بهتر آنست که مروارید ها را
 بفروشم و خود را مستعد سازم. مروارید ها را بیازار آورد

بدر دکان جوهری مردم بسیار دید و مرواریدها را بوی داد . جوهری چون آنها را دید حیران گردید و بازارگان را گفت هیچ شک ندارد که اینها را دزدیده . جوهری دست در گریبان او کرده فریاد برآورد که مال مرا بردی و نعمت من چه کردی . این نزاع در میان آنها بلند شد مجملاهر دو بدر سرای پادشاه آمدند چون در آن شهر جوهری را معتمد میدانستند حرف او را باور کردند . بازارگان فریاد برآورد که من خبرنگدارم جوهری میگفت خانه مرا سوراخ کرده و مرا صندوقی بود پر از جواهر و مروارید آنرا بردی اکنون سه دانه از آن در دست تو یافته ام اگر شاه فرماید باقی را از تو طلب کنم . شاه دردم فرمان داد بازارگانرا مقید بزندان بردند تا مدت دو سال در زندان بود از قضا آن غواصان روزی بشهر آمدند و سیاحت میکردند گفتند بیاید تازندانیان را هم تماشا بکنیم هرشش نفر بزندان آمده سیر می نمودند ناگاه چشم آنها در گوشه بازارگان افتاد که در زیر بار کران بود . تعجب نمودند و احوال پرسیدند قصه خود را روایت نمود آنها را آتش در جگر افتاد گفتند غم مخور که ما ترا خلاصی دهیم از آنجا بسرای شاه آمدند .

کلاتر غواصان گستاخ بود بجهت آنکه از کودمی
 بپادشاه بزرگ شده بود چو چشم شاه بر او افتاد
 احوال بازارگانرا شرح داد که آن مرواریدها را ما
 بدو داده‌ایم و جوهری بر او ظلم کرده است. شاه در حال
 فرمود بازارگانرا از بند بیرون آوردند و جوهری را
 حاضر کردند که این چه واقع است. لرزه بر اندامش افتاد
 شاه گفت چرا در حق این مرد ستم کردی. جوهری
 خاموش گشت. فرمود تا سیاست کنند و ندا زنت که هر که
 باغریا تهمت کند چنین سزای او است. پس فرمود تا
 رختهای جوهری را بازارگان دهند و گفت این مردی
 است که خوب و زشت دنیا دیده شایسته خدمت پادشاهی است
 فرمود بازارگانرا بحمام بردند و دستی جامه پر قیمت
 باو دادند و خزینه را بدو سپرد و او بخزینه داری مشغول
 شد. شاهرا وزیر ی بود او را بد آمد و حسد میبرد و می
 جست که از بدی او سخنی گوید. اتفاقاً روزی بازارگان
 در خزینه بود در پهلوی خزینه خانه بود که دختر شاه
 در آنجا میشد. و ایشانرا رسم چنان بود که در هر شش ماه
 شاه یکدفعه دختر را می دیدی. از قضا موشی میان دیوار
 خانه را سوراخ کرده بود و ماهی بود که دختر بنماشا

رفته بود و در این روزگار بازارگان میخی بدیوار میزد جهت
مصلحتی. از آنجا که سوراخ موش بود خشتی بخانه افتاد
راه پدید شد.

بازارگان بدست خود گلی ساخت و آن
سوراخرا استوار کرد. اتفاقاً وزیر دید که دست در گل
زده است و سوراخ استوار میکند زود بنزد پادشاه رفته
خبر بسمع او رسانید که دیوار سوراخ کرده با دختر سخن
می گفت چون مرا دید از شرم آنرا استوار کرد. شاه
را عجب آمد برخاست و بخزینه رفت بازارگانرا دست
در گل دید دانست که وزیر راست میگوید بجای خود
آمد فرمود میر غضب هر دو چشم او را بدر کرد. پس
پادشاه از سرای بیرون برخاست تا بخانه دختر آمد
کسی را ندید و گرد بر روی فرشها نشسته بود. پرسید
دختر کجاست گفتند مدتی هست که بفلان باغ رفته چون
بخزینه آمد سوراخی دید دانست که بقصد نکرده و بازارگان
بی گناه بوده.

پادشاه از آن امر عظیم پشیمان شده وزیر را سیاست
نمود و بسیار رحم بر بازارگان کرد ولی فایده نداشت.
بعد بختیار گفت اگر پادشاه تأمل می کردی

و میرسیدی چندین بشیمانی نخوردی اکنون اگر پادشاه در کشتن بنده امر فرماید شاید بی گناهی من معلوم گردد چون اختیار سخن تمام کرد روز بیکاه بود شاه را خوش آمد فرمود تا او را باز بر زندان برند و مقید سازند

(داستان سیم)

. حکایت پادشاه حلب زمیں .

روز دیگر وزیر سیم پیش شاه آمد بار خواست و دعا کرد و بعد از آن گفت میترسم قصه بختیار منتشر گردد و مفسدان دلیر شوند و بسمع دیگر پادشاهان برسد و نکوهش کنند و بدنامی منسوب شود . از بازداشتن بختیار جز بدنامی چیزی نیست . پادشاه فرمود تا بختیار را آوردند و جلاد را بقتل او فرمان داد خواست که چشم او را ببندد بختیار امان خواست و گفت : برای عالی شاه مخفی مباد که خلفای ماضی زندان نهاده اند تا هر که گناهی کند آن کس را بر زندان فرستند اگر بی گناه شود بعد از مدتی بی گناهی او معلوم گردد . پادشاه را چون زندانی هست بی صبری نباید کرد که از بی صبری جز رنج چیزی حاصل نگردد چنانکه شاه حلب را پیش آمد و از بی صبری ملک از وی برفت و بیچاره شد و خصوم بمراد رسیدند .

پادشاه گفت امیر حلب که بوده و چون بی صبری
 نموده . بختیار زمین ادب بوسه داد و گفت شاه حلب
 پادشاهی بود عادل و غریب نواز هرگز بر کسی ستم
 نکردی و هیچ آفریده را نیازردی و آن شاه را پسری بود
 بهزاد نام با ادب و فرهنگ و شجاع اما بی صبر بود . چنان
 بود که هر چه در دل افتادی بایستی در دم چنان شدی
 وقتی بهزاد با جمعی از ندیمان نشسته از هر یکی سرگذشتی
 خواست . یکی گفت من پیش از این بدو سال آقادر مال
 داشتم و تاجر بودم و قصد بازار گانی نمودم و ستوران
 زیر بار آوردم و قصد شهر روم کردم . چون بنزدیک شهر
 رسیدم دزدان بمن بر خوردند جمله مال و رخوت من
 بردند من بیچاره مانده رو براه نهادم و در تاریکی میرفتم
 ناگاه آواز پای ستوران بگوשמ آمد میترسیدم و در پس
 درختی پنهان شدم . ساعتی برآمد آواز سماع بگوשמ
 آمد تعجب کردم . چون ساعتی شد روشنائی و شعلها بدید
 آمد و کنیزان ماهر و دیدم که می آمدند و حلقها بردست
 گرفته و بوهای خوش میسوختند چنانچه صحرا را عطر
 گرفته بود چون آنها رفتند عمارئی میاورند که دامنهای
 آن انداخته بود و شمع کافوری پیش عمارى میسوختند

دختری در آن عماری بود که نور از رخسار او بر شمعها غلبه کرده و دیده من جهانرا نمیدید و آب از چشم من روان شد. چون صفت دختر را نمود بهزاد بر او مهر آورد و بی آرام شد. قصه ندیم گفت آرام نداشتم آن شب نازش شد بحوالی شهری رسیدم که دارالاماره قیصر بود. یکی از رومیانرا پرسیدم که آن دختر که بود گفت دختر قیصر بود که در کناره شهر کوشکی دارد که هر چند گاه بدانجا بتماشا میرود. چون قصه تمام شد بهزاد بخانه وزیر آمد و گفت برو و پدرم را بگو که تو چشم از فرزند برداشته و غم او نمیخوری بجهت آنکه بیوه نیست که او را همخواه نشود اگر غم من میداشتی برای من همخواه فکر میکردی. وزیر گفت فرمانبرم برای پادشاه آمد و آنچه از بهزاد شنیده بود پیش شاه عرضه داشت. شاه گفت بهزاد را مهری است پس وزیر را گفت بگو مراد او چیست که این غم دیر نیست که مرا بوده اما توقف میکردم تا همجنس خردیام بدو بگوی اگر ترا بر کسی رغبتی هست بگو تا بدرت قیام نماید و اشارت بجای آورد و آرزوی تو درکنار تو نهاد. وزیر آمد بهزاد را ازین معنی خبر داد بهزاد گفت برو بگو

قیصر را دختری هست نگارین نام باید که زود ایلچی
 فرستی و او را برای من خواهی. وزیر آمده پادشاه را
 خبر داد شاه غمناک شد گفت برو پسر را بگو که
 مرا ایلچی فرستادن دریغ نماید او ملک روم است
 و من ملک حلب اما او بمن رغبت نمیکند و هم او را
 کیش دیگر است. وزیر آمده بهزاد را خبردار نمود
 بهزاد دانست که پدر باین کار رغبت نخواهد کرد. وزیر را
 گفت البته این کار را بهر من بساز. چون وزیر آمد و عرضه
 نمود شاه پسر را بغایت دوست میداشت چاره ندید ایلچی
 فرستاد چون بروم رسید و قیصر خبر دار شد فرمود
 که ایلچی را آوردند چون رسول پیش آمد بعد از تا
 رسالت را تبلیغ نمود. قیصر را ازین بد آمده گفت: قیصر
 در چشم اندک ننماید دخترم را صد و پنجاه هزار دینار
 دست پیمان است هر که این را بدهد دخترم را تواند
 برد. ایلچی باز آمد خبر بسمع شاه رسانید. پادشاه
 بهزاد را گفت میدانستم قیصر راضی نمیشود تو حرف
 مرا نشنیدی. گفت قیصر راضی شده اما صد و پنجاه هزار
 دینار باید فرستیم تا دختر را بدهد. پدر گفت من آنقدر چهر
 ندارم. گفت خزینه را جمع کن جمع کرد هزار دینار بیش

نیامد. گفت غلام و کنیزان را بفروش و ملک و اسباب را
 شاه قبول کرد همگی را فروخت پنجاه هزار دینار بیش
 نیامد. گفت برو ولایت را تفرقه کن شاه گفت من
 هرگز خود را بد نام نمیکنم از آنکه شهر ما خورده
 است و زراعت اندک دارد تاب تفرقه ندارد. بهزاد گفت
 بعض را تفرقه کن بعد از آن غم دیگران خوریم. شاه
 عاجز شد فرمود تابزور و بی رحمی ستاند او نیز جمع
 شد هفتاد هزار بود بهزاد گفت این مال را بقصر باید
 فرستاد و بتحصیل دیگری مشغول شدن. شاه نامه نوشت
 بایلچها آن وجوه را ترا فرستاد و گفت باقی دیگر جمع شود
 میفرستیم. ایلچی خدمت قیصر آمد و تحفه و نامه را
 نشان داد. قیصر اکرام نمود و تحفه ها را قبول کرد و ایلچی
 را باز گردانید. چون ایلچی از قبول هدایا بهزاد را
 خبر داد شاد شد پدر را گفت که باید آن سی هزار
 دینار را زود انجام داد. پدر گفت ای پسر میدانی که
 مرا قد نیست چگونه انجام بدهم گفت ولایت تفرقه کن
 گفت بیش از این تقصیر از من نیاید که مرا درویش
 نمودی و نیز میخواهی که این ولایت را خراب کنی و ملک
 از دست من برود. بهزاد گفت تو ملکرانگه دار

که من رفتم شاه را دل نمیداد گفت سالی صبر کن تا مردم از این که داده اند فراموش نمایند و زمانی بر آسایند صبر نمود . گفت شش ماه صبر کن القصه تا به سه روز گفت راضی نشد پادشاه خشم کرده گفت هر جا که میخواهی برو بهزاد از پیش پدر بیرون آمده با دو غلام که بر آنها اعتماد داشت هر سه سلاح پوشیده رو بر اه نهادند تا مگر کاروانی یافته خویشان را برایشان بزنند .

از قضا روزی نماز پیشین براهی رسیدند کاروانی عظیم دیدند که فرود آمده بود و بروم می رفت و مهتر کاروان پیری بود بانعت بسیار و غلامان شجاع داشت و در نزد قیصر گستاخ بود و هیچ دزدی در قصد آنها نداشتی . چون بهزاد کاروان را دید نعره زد و خود را در وسط کاروان انداخت با دو غلام بازار گانان سلاح پوشیده بودند کار زار شد بهزاد و غلامان را در بستند وند های گران نهادند و میر کاروان گفت دزدها را نزد قیصر برم سه روز کاروان در آنجا برآسودند بعد از آن میر کاروان نزد بهزاد آمده از کار او خیره ماند که فر پادشاهی در چهره او پیدا بود . گفت ای پسر این چه حرکت بود که کردی اگر راست گوئی بجات امان

دهم اگر نه قیصر را خبر دهم بر داریت زند . بهزاد
 چاره ندید همه احوال خود شرح داد بازارگانرا براو
 رحم آمده گفت غم مخور سی هزار دینار من میدهم
 و ترا نزد قیصر میبرم و دختر را بتو میگیرم ولی بشرط
 اینکه چون بشهر خود بروی و شاه شوی ما را من بدهی .
 بهزاد باوی عهد نمود . بازارگان ندها برداشت و روز
 دیگر جامهای خوب پوشانید باغلامان و سی هزار دینار
 نقد داد و همراه خود بدر سرای قیصر برد . چون بار
 رفتند بهزاد را بیرون نشاند و خود اندرون رفت خدمت
 کرد و گفت بهزاد از بندگان ملک حاجتی دارد و مهر
 سی هزار دینار در پیش قیصر نهاد . قیصر آن حاجت
 را روا داشت و فرمود تا بهزاد را آوردند چون درآمد
 زانو زد و خدمت کرد . قیصر را خوش آمده در پهلوی
 خود جایش داد و از هر نوع سخنان بیان کرد و گفت
 بگو چه مراد داری تا در انعام او بکوشم و آرزوی تو
 برآورم . بهزاد گفت مرا در جهان جز نگارین آرزویی
 نیست قیصر گفت نگارین حاضر ولی ده روز صبر کن
 تا اسباب مهیا نموده بتوسپارند گفت صبر توانم کردن
 قیصر گفت امروز را صبر بکن صبر نکرد و گفت چون

پادشاه لطف فرموده باید که دیگر هیچ نهرماید . قیصر
قبول نمود و فرمود تابهازاد را ببوستان بردند و جمله
امیران حاضر شدند فرمود که بهزاد را شادمان دارید تا
نگارین را نیز ببوستان برند اما او را در تابخانه (۱) نشانند
و او را خود حاجت آرایش نبود .

ع - حسن خدا داد را حاجت مشاطه نیست .

﴿فرد﴾

زبور ها یارایند روزی خوب رویان را
توسمین برچنان خوبی که زبور ها یارائی
دختر را در خانه پهلوی بوستان آرایش میکردند تا بنزد
بهزاد ببرند . بهزاد شتاب میکرد از آنجا که بی صبری
او بود بیرون آمد و بنزد آن تابخانه که نگارین در
آنجا بود آمده چشم بر سوراخ نهاد تا دختر را ببیند .
چشم دختر بر سوراخ افتاد یلی را دید که می نگریست
پنداشت دیگر است خادمی را فرمود تا دو شاخه آهنین
بر چشمهای او نهاد . بهزاد نعره بزد و از پا در افتاد دو
دیده های او بیرون آمد . مردم نعره او را بشناختند و بنزد
او آمده او را دیدند که چشمهایش بیرون آمده در خاک

میطلبید. یکبار فریاد برآوردند و سوار بر ماتم مبدل شد. این خبر بقیصر رسید گفت چه توان کرد که این بچه بی صبر است و از بی صبری خود را بیاد داده جرم از وی بوده. در حال فرمود او را بشهر خود بردند و قیصر گفت مرا داماد اعمی نمییاید. چون بهزاد بشهر آمد پدر و اهل شهر بسیار گریستند و فایده نداشت و ملک حلب را بدیگری دادند و گفتند ما را پادشاه کور نمی باید و بهزاد باقی عمر را بمعنت گذرانید. بعد بختیار گفت: اگر بهزاد روزی صبر کردی دختر بدو دادندی دیده ها و ملک از دست ندادی و چندین محنت ندیدی اکنون اگر پادشاه در زندان باز داشتیم صواب بیند و در کشتن من صبر کند زود شود که بی جرمی من معلوم گردد و چون من کشته شوم بعد ندامت و پشیمانی سودی ندارد چون. این سخن بگفت شاه را خوش آمد و فرمود او را باز بر زندان بردند.

(داستان چهارم)

حکایت ابرار.

روز دیگر وزیر چهارم بخدمت شاه آمده گفت قای شاه درازنادر پادشاهان را صبر صفت ستوده است که سبب آسایش عالم است اما چون صبر پادشاه بی حد شد موجب بدنامی ملک و ملت است چون آب که موجب

صفاست اما چون بیشتر خوری باعث مضرت شود. اکنون در کار دزد بچه تأنی میفرمائید میترسم اگر روز دیگر برآید ملک ویران شود. شاه فرمود بختیار را آوردند فرمان بقتل او داد. بختیار آواز برآورد که زندگانی پادشاه دراز باد اگر در کشتن من تعجیل نفرمائید و شتاب نکنید بهتر باشد که از شتاب جز پشیمانی بهره نیست و از بی صبری مذلت و در صبر دولتی هست و اندفاع محنت چنانکه ابوصابر بدولت و پادشاهی رسید. آزاد بخت گفت ابوصابر که بود و آن چگونه بوده است ؟ بختیار گفت : ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که در زمان ماضی مردی بود ابوصابر نام صاحب عیال و درویش حال و صبر پیشه بود و دل به دهی خورسند کرده و مردم آن ده در خیر و صلاح او بودند اتفاقاً وقتی عامل پادشاه بدان ده رفت بطلب خراج بدرویشان رحم نمیکرد و حکم های فاسد میکرد و مال بزیادتی میخواست و مردم از وی برنجیدند چنانکه بی طاقت شدند. جماعتی برنایان جمع شده و عامل را کشته بگریختند و مردم بنزد ابوصابر آمدند و گفتند باما باید بیائی بنزد شاه رویم و این حال را باز گوئیم شاید که بر فقر و فاقه ما ببخشد و این خیانت را

ازما درگذراند . ابوصابر گفت من شربت صبر نوشیده ام
 بشما همدستان نشوم چون از ابوصابر نومید شدند هیچ
 کس هم نرفت خبر عامل اسمع شاه رسید غلامی فرستاد تا آن
 مردمان هر چه داشتند بستاند و بیچاره ماندند در غم و محنت
 بودند بعد از دو سال از قضا شیری در نواحی آن ده خانه
 کرده بود و ستوران و مردمان آنها را هلاک نمودی و کسی
 از بیم آن شبر بیرون نیامدی از کشت و زراعت باز ماندند
 و فرزندان آنها گرسنه بنزد ابوصابر آمدند که باما یار
 شوی که از دست شیر بر طرف خواهیم شد این نواحی
 را بگذاریم و بجای دیگر رویم که مارا بیش ازین طاقت
 نیست جواب داد مرا جز صبر پیشه نیست بامن این
 سخنان نکنید . مردم نومید شده برگشتند و همچنان بودند
 تا پادشاه بشکار رفت و مردم آن ده رفتند فریاد بر آوردند
 که در فلان سال مفسدان عامل شاه را کشته گریختند
 مایگناه بودیم بعد از آن زراعت میکردیم اکنون سه
 سال است شیری در این نواحی خانه ساخته ستور و کودکان
 مارا هلاک میکند . پادشاه را بر آنها رحم آمده گفت چرا
 آن وقت که عامل کشته شده نیامده و یگانه خود را باز
 نمودید تا من غارت نمروده و چرا آنوقت که شیر قرار

نموده بود نیامدید تا من دفع میکردم. گفتند مایه آمدیم اما ما را درین ده مردیست پیش قدم صبوری پیشه کرده با او گفتیم او درین معنی رضا نداد شاه را بد آمده فرمود تا ابوصابر را از ده بیرون کنند و پنجاه مرد دلیر فرستاد تا شیر را بگیرند ابوصابر و فرزندان او رو براه نهادند چون قدری راه رفتند دزدان بر آنها خوردند چون چیزی نداشتند گفتند بچه‌ها را از ایشان بستانیم و هر دورا بعلامی بفروشیم. دزدان فرزندان ایشان را بردند ابوصابر نوحه و فریاد میکرد و میگفت بریان شدیم اما صبر باید کرد شاید صبر چراغی افروزد. القصه هر دو شب گرسنه ماندند و بی تاب شدند تا روزی بدهی رسیدند ابوصابر زن را در بیرون ده نشاند و خود بده درآمد تا مگر خوردنی برای زن بیاورد ابوصابر رفت در دم دزدی پیش آمد زنی دید با جمال و کمال دانست که غریب است بانگش بروی زد و رخوت او را برداشت و او را نیز گرفت زن دانست که احوال چیست بانگش حسرت در خاک نوشت که مرا دزد برد و برفت مرا در یاب پس این را بخواند :

رباعی

در دل طلب وصل تو دارم همه عمر

از خدمت تو دست ندارم همه عمر

گر بر سر من ز جور آتش بارد

چون شمع ز دیده آب بارم همه عمر
 زمانی شد ابوصابر باز آمد زن را ندید و آن
 نوشته را خواند و دانست که او را چه افتاده ساعتی بگریست
 و گفت خدایا بر آن ضعیفه رحمت کن چنانکه مرا سبب دادی
 ابوصابر از آنجا میرفت تا بشهری رسید که پادشاه
 آن شهر ظالم بود کوشکی میساخت و هر کرا میدید می گرفت
 و کار سخت میفرمود شب و روز نگه میداشت و کار میداد
 ابوصابر چون بشهر درآمد او را گرفتند و برده بار
 گران بردوش اونهاوند تا به نردبان میرسد ابوصابر مرد
 ضعیف بود طاقت آن کار نداشت و جز صبر چاره ندید
 اتفاقاً پادشاه آن روز بتماشای آنجا آمد ابوصابر بشخصی
 گفت که مردم را کی دستور میدهند او گفت سه ماه است
 مرا اینجا نگه داشته اند و از زن و فرزند خبر ندارم
 و یکشب دستور نمیدهند که آنها را بینم ابوصابر گفت :
 صبر کن حق تعالی صبر کنندگان را دوست میدارد و زود
 باشد که تو را ازین ظالم خلاص دهد . پادشاه شنید که
 ایشان چه میگفتند ساعتی برآمد ابوصابر بی طاقت شده
 از نردبان افتاد و نزدیک بود که دست و پایش بشکند شاه

گفت ای مرد غریب طراری میکنی و خود را از نردبان
 میاندازی و در کار دریغ داری و دیگران را نصیحت میکنی
 که صبر کنید خدا صابران را دوست میدارد و فرمود
 که ابوصابر را چوب زده بزنند برند . ابوصابر سر
 بزانو کرده متوکل حق تعالی میبود ناگاه شب آنظام را
 درد قوائج گرفته و در آن روز بمرد او را هیچ فرزند نبود
 مردم شهر جمع شدند و هر کسی در مردن شاه چیزی
 میگفت که مردن ناگاه جز بدعای درد مندان نیست که
 در زنداند .

اتفاق نمودند که بزنندان برویم و از زندانیان
 سه سؤال کنیم هر که جواب با صواب دهد او را امیر
 کنیم پس بزنندان آمدند و از ابوصابر پرسیدند جواب داد
 همه را خوش آمد او را از زندان بیرون آوردند و به
 حمام بردند و جامهای ملوکانه پوشانیدند و بر مرکب نشاندند
 بسرای پادشاه آوردند او چهار بالش ملک تکیه زد و همه
 بیعت کردند و تهنیت گفتند و هر روز بخدمت او میآمدند
 ابوصابر چنان رفتار میکرد که همه از او راضی بودند
 و گوش در فرمان او نهادند مفسدان از آن شهر آواره
 میگشتند و عدل او در جهان مشهور شد قضا را دو مرد

بدرگاه او آمدند و داد خواستند یکی بازرگان ویلی دزد
 که فرزندان او را برده بود ابوصابر او را بشناخت و هیچ
 نگفت تا خود چه بگوید. بازرگان گفت این دو غلام بمن
 فروخته و ایشان بگویند ما غلام نیستیم او ما را دزدیده
 است. اکنون شاه عادل حاضر و فروشنده را از آن حضرت
 شاه آوردم که بفراید بهای غلامان را پس گرداند ابو
 صابر از دزد پرسید که تو چه میگوئی گفت این مرد
 غلامان را بدنگه میدارد از آنست که چنین میگویند. فرمود
 هر دو غلام را آوردند ابوصابر فرزندان خود را بشناخت
 اما ایشان او را نمیشناختند گفت شما چه میگوئید پسران
 گریبان شدند گفت نامهای شما چیست. گفتند فلان بن فلان
 فرمود آنها را در حرم بردند و بازرگان را مال از خزینه داد
 بعد از چندی مردی و زنی بدرگاه آمدند داد میزدند
 و مرد همان دزد بود که زن ابوصابر را برده بود و اقصه
 مرد گفت این زن منست و فرمان نمی برد ابوصابر گفت
 چرا فرمان شوهر نمیبری گفت این شوهر من نیست مرا شوهری
 بود ابوصابر نام در فلان موضع بطلب نان رفت تا آمدن
 او این مرد مرا دزدید و من حرامم با او نمیتوانم اطاعت
 کردن. ابوصابر فرمود زن را نیز برای بردند پس ندا

کردند و همه خواص و عوام شهر جمع شدند فرمود تا دزدان را حاضر کنند و قصه فرزندان وزن را جمله بگفت که من صبرپیشه نمودم لاجرم حق تعالی این روزی را بمن کرامت فرمود فرزندان روی پدر و مادر را بوسیدند و دزدان را بفرمود تا بدارکشند . بعد از آن ابوصابر در دربادشاهی زندگانی میکرد و چون از دنیا برفت فرزندان او بر تخت نشستند آنگاه بختیارگفت ابوصابر از صبر ملک و پادشاهی یافت یقین میدانم که بیگناهی من بصبر شاه را معلوم خواهد شد . آزاد بخت را خوش آمد فرمود تا او را بزندان برند .

(داستان پنجم)

حکایت شاه یمن .

روز دیگر وزیر پنجم خدمت شاه آمده گفت : میترسم مفسدان در ملک ایمن گردند بجهت آنکه پادشاه حلیم است بختیار را با این جرم سیاست نقرموده و مملکت از دست او میروود . آزاد بخت فرمود بختیار را آوردند میر غضب آمد بختیار آواز داد و گفت زندگانی شاه دار از باد اگر روزی چند بدین دروغ که بر من نهاده اند مرا عقوبت نفرماید شاید از آن عفو نمودن شاه را فرح رخ نماید چنانکه ملک یمن را روی نمود که

گناه از غلام خود بخشید. شاه گفت او چگونه بوده است
 اختیار گفت: چنین آورده اند که در ولایت یمن پادشاهی
 بود با خدم و حشم ظالم بود و خون بناحق میریخت و به
 اندک جرمی سیاست کردی و غلامی داشت ابرهه نام پسر
 پادشاه زنگیان بود که در غلامی افتاده بود و بکسی هم
 نمگفت شاه ابرهه را دوست داشتی و سلاح داری را با او
 رجوع نمودی. روزی ملک یمن بشکار رفت آهویی از
 زیر پای شاه جست شاه مراب را برانگیخت و تیری
 بسوی آهو انداخت و خطا کرد ابرهه تیری از پشت شاه
 آهو انداخت از قضا تیر در گوش شاه برخورد و خون
 روان گردید. شاه فرمود او را گرفتند که سیاست کنند ابرهه
 گفت شاه میدان که مرا در این جرمی نبوده تیر بسوی
 آهو انداختی اگر شاه از تقصیر من درگذرد کفارت
 گناه شود و حق تعالی سیاست از او دفع کند. پادشاه چون
 غفو حق تعالی شنید ناامید خدای تعالی جرم درگذرانید
 و بسرای باز آمد. در آنوقت که ابرهه از چشم پدر غایب
 شده بود پدرش قاصدها بر اطراف فرستاده و نیاخته بودند
 تا بدین وقت او را خبر کردند که ابرهه در دست شاه یمن
 است. با وزیر تدبیر نمود که ابرهه را چگونه بیاوریم

وزیر گفت چنان باید که شاه یمن خبردار نشود که ابرهه
 پسر شاهست اگر بداند کار دشوار خواهد شد مصلحت
 آن به که بازارگانی را مال بسیار دهیم تا بازارگانی
 یمن برود فرصت یابد ابرهه را پنهان از پادشاه یمن بیاورد
 این رأی شاه را پسندیده آمد بفرمود تا بازارگان
 کاردان آوردند مال بسیار داد و این معنی باوی گفت
 بازارگان رو براه آورد تا یمن رسید ابرهه را دید باوی
 سفارش پدر گرفت ابرهه مسرور شد در همان شب نزد
 بازارگان آمد روی براه آوردند و ستوران تند میراندند تا
 از آب بگذشتند و بولایت خود رسیدند. ملک را خبر کردند
 اوصدقه ها داد و بجمال پسر شادمانی میکرد. روز دیگر
 ملک یمن ابرهه را خواست و نیافت قاصدها فرستاد نیافتند
 بفرمود تا ملاحان بر لب دریا رفتند و کشتیها بیاراستند و
 اسباب نشاط حاضر ساختند ملک بایکی از ندیمان روزی
 چند در کشتی شراب خوردند و نشاط انگیختند. القصه
 ملک یمن در کشتی نشست و کشتی روان شد چون جهان
 تاریک گردید باد مخالف وزید و کشتی را در ربود و
 میرد ایشان نمیدانستند بکجا میروند. ناگاه موجی برآمد
 و طراق طراق از کشتی برآمد و باره باره شد ملک یمن

بر تخته پاره ماند و همچنان پنج شبانه روز در روی آب بماند
 بعد از پنج شبانه روز آن تخته پاره بزل آب رسید
 و مردمان پیدا شدند شاه یمن را تاب سخن گفتن نرود
 دانستند که از چه سبب چنان شده قدری روغن گرم
 کردند و بحاقش ریختند تا گلویش نرم شد توانست سخن
 بگوید . پرسید این چه جاست گفتند ولایت زنگبار است
 و از اینجا تا شهر پنج فرسنگ است . شاه نرم نرم میرفت تا
 بشهر آمد درهای بازار بسته بود شاه پناهی نیافت در
 ساباطی درآمد که در بالای آن بالاخانه بود که بازار گانی
 در آنجا میبود . اتفاقاً دزدان شب آمده بازار کان را بادو
 غلام و کنیز کشته و مال او را بردند . ملک بی کاه برخاست
 از ساباط بیرون آمد از خون کشتگان بر جامه او رسیده
 بود اما هیچ خبر نداشت . غریب از مردم برآمد ناکاه شاه
 یمن از زیر ساباط برآمد او را گرفتند و فریاد برآوردند
 که کشته بازار کانرا یافتیم . او را برای شاه بردند
 شاه زنگبار گفت : از من زبوتر نیافتی که در شهر من
 بخون ریختن جسارت کردی و مال مرد را بردی ؟ زود
 بگو زرها را چه کردی و یارانت کجاست ؟

ملک گفت من تاجرم و کشتی من شکست و مال

من غرق شد پناهی نیافتم در زیر آن سابط آمدم اکنون
مرا گرفته اند که تو دزدی . شاه گفت : چرا جامه تو
خونین است ؟ گفت : نمیدانم . شاه را بد آمده گفت
این بدبخت را سیاست کنید .

ملك يمن گفت در کشتن من تعجیل مدار که روزی
یگانه‌ی من معلوم شود امراء گفتند مبدا که این کشته
شود و یاران او هم بگیریزند و مال ضایع شود در حال او را
بزدان بردند و در پهلوی زندان صحرایی بود و جوی
آب روان . هر روز زندانیان را در لب آب بردندی تا
دست و رو شستندی و رسم چنان بود که هفته یکبار پادشاه
بدان صحرای آمدمی تا خواص و عوام او را بدیدی و هر کس
را حرفی بود بگفتی . روزی پادشاه بصحرا آمد و زندانیان را
بیرون آورده بودند و بر لب آن آب ابرهه را جای ساخته
بودند و ابرهه در آن موضع نشستی و ملك يمن ابرهه را
همیشناخت و ابرهه نیز او را بجهت آنکه هرگز گمان
نمیبرد که آری یکی از ذلت و خواری بدین مرتبه رسد
و این از آن درجه عزت بدین خواری .

اتفاقاً زاغی برآمد بر دیوار نشست . ملك يمن
استخوانی برداشت و گفت اگر این زاغ را بزخم از

زندان خلاص شوم فال زد و انداخت از زاغ در گذشت
و بگوش آمد . از اسب افتاد و فریاد برداشت گفت
بنگرید که انداخت . گفتند زندانی انداخت او را بنزد
شاه آوردند گفت ای سگ بدبخت گفتی که این دزدی
دیگری نموده باشد و توبی جرم باشی اکنون خیانت ظاهر
شد . فرمود تا او را گردن بزنند .

ملك يمن آواز داد پادشاه عادلست و قصاص راست
کند . گوش را گردن لازم نمی آید اما گوش را گوش
که الاذن بالاذن .

شاه فرمود که یک گوش از وی ببرند . جلاد آمد
تا قصاص کند گفت یک گوش ندارد . شاه را عجب آمد
گفت او همیشه دزدی میکرد و گوش خود را پیاد داده
ابره گفت : اگر میخواهی بجات امان دهم راست بگو
که گوشت چطور شده . شاه يمن گفت : زندگانی شاه
دراز باد بدان که من پادشاه يمن بودم و مرا غلامی بود
ابره نام آن غلام در شکار تیری بر آهو انداخت تیر
او بر گوشم آمد و گوش مرا انداخت چنانکه امروز شد
و او عذر خواست من او را دوست میداشتم جرم او را
بخشیدم . بعد از آن ابره از من غایب شد اتفاقه باندیمان در

کشتی رفته باد مخالف آمد و کشتی را غرق نمود و من
بر نخته باره ماندم تا بعد از چند روز بر لب آن دریای رسیدم
ملاحان آمدند مرا از آب بیرون آوردند بدین شهر
آمدیم در زیر سایه خفتم و مرا متهم نمودند و بدین مقام
رسیدم تا از بدبختی این استخوان انداختم و بدین جرم
گرفتار شدم .

شاه زنگبار چون این بشنید گریست و ابرهه را
گفت : بدین مرد بنگر که او را در جایی دیده و میشناسی
چون نظر نمود بشناخت و در پای او افتاد و شاه یمن نیز
همان کرد . پس هر دو از یکدیگر عذر ها خواستند بعد از
آن شاه یمن را براسی نشانده بحمام فرستادند و جامهای
فاخر پوشانیدند . چون برای شاه آمد اسب و غلام
و کنیزک بسیار بخشید و دو ماه مهمانی نمود و ابرهه
شب و روز در خدمت او بود و درین میانه دزدان که
بازارگان را کشته بودند پیدا شدند . شاه زنگبار ملک
یمن را با هزار اعزاز و اکرام و لشکر آراسته یمن
فرستاد و ابرهه نیز خدمتهای شایسته نمود و چند منزلی
در خدمت بود و شاه یمن آمد و بر تخت نشست .

آنکاه بختیار گفت اگر ملک یمن از حرم را

نمیبخشید عاقبت سعادت روی نمیداد میدانم آخر بی
گناهی من معاوم خواهد شد و این رنج براحت مبدل
شود . شاه را خوش آمدگفت بختیار را زندان بردند .

(داستان ششم)

. حکایت شاه دادگر .

روز ششم وزیر دیگر آمد و زانو زد و گفت : هر
شاه که بوده دشمن خود را شناخته و چون شناخته همچنان بوده
است که ریشه اش را برکنده اند جهت آنکه خصم را اگر چه ضعیف
بوده باشد قوی پنداشته اند و از هیچ دشمن چنین حرکتی
ظاهر نگردد چنانکه از این دزد بچه ظاهر شد . اگر چه
دزدانان است اما نگه داشتن او بسیار زیانست . باید
شاه بفرماید شر او را از زمین بردارند .

شاه فرمود بختیار را آوردند جلاد آمد و شمشیر

بخشید بختیار گفت شاه :

رباعی

خلقت بکشتم نهاده دیده

من نیز زجان خود طمع بیریده

جلاد بکشتم تو تعجیل مدار

زیرا که جوانم و جهان نادیده

آنگاه گفت نخواستم سخنی بگویم که اگر بمیرم
 این سخن باری از میان برخیزد اما میاندیشم که اگر
 بی گناهی خود را ظاهر نمازم بخون خود سعی کرده باشم
 و اگر شاه در کشتن من تعجیل کند شاید از بی گناهی من
 نادم شود چنانکه شاه دادگر در کشتن کامگار کرد و من
 نه پای گیرز دارم نه دست سنیز و شاد هر وقت میتوانم مرا
 بکشد اما مرده را زنده نتوان کرد و پشیمانی سودی ندهد
 بادشاه گفت : حکایت شاه دادگر چگونه بوده است ؟
 بختیار گفت : چنین آورده اند که ملکی بود که
 نام او دادگر بود و دو وزیر داشت یکی را نام کامگار
 و دیگری را کاردار . کامگار را دختری بود . وقتی
 شاه دادگر بشکار رفته بود و کامگار را با خود برده
 و امر بکاردار سپرده روزی کاردار بخانه کامگار برای
 مصلحتی رفت ناگاه دختر وزیر را دید یکتای پیراهن
 پوشیده در بوستان میخرامید . چون کاردار جمال و زیبائی
 او دید در حال آتش عشق در سینه او شعاع و رشد و یقین را گشت

فرد

تیری از آن غمزه دلدوز جست

بر جگرش آمد و تا پیر نیست

بیرون آمد اندیشه کرد که کامگار مرد شاه صفتست

جمال که دختر بمن بدهد . تدبیر آنست که چون شاه
 باز آید پیش او جمال دختر را بیان کنم پادشاه بروی
 عاشق شود اورا بخواند بعد از آن مدتی که گذشت
 تهمتی بر دختر نهم شاه چون خواهد که سیاست کند
 گویم اورا بمن ببخش چون ببخشد بمراد میرسم .
 چون شاه آمد استقبال نمود شاه احوال شهر پرسید .
 کار دارگفت : با قبال شاه همه جا آرامت اما
 چیزی دیده ام که در همه عمر خود ندیده بودم و هم نشنیده
 پادشاه گفت : بگو چه دیدی ؟ تعریف دختر را
 نمود . شاه عاشق شد گفت : تدبیر این کار چیست ؟
 گفت : کامگار را بخوان و خود این معنی را باوی .
 بگو شاه گفت صواب گفتی . چون کامگار آمد شاه این
 معنی باوی گفت و کامگار را گفت من این سخن را
 از این بتو گفتم که درجه تو از همه رفیع تر باشد بعد از
 این در گوشه قناعت نشینم و رعیت در فرمان تو گردد .
 کامگار گفت : مرا بسیار دختر هست همه بر بندگی
 شاه فخر دارند اما بنده زاده بحد بلاغت رسیده و از
 اطاعت من بیرون آمده این معنی باوی گویم ازو
 بحکم شرع رضا حاصل نمایم بعد از آن بخدمت شاه

بفرستم . شاه گفت عیبی ندارد . کامکار پادختر این
معنی در میان نهاد .

دختر گفت شاه لایق صحبت ما نباشد و از جنس
ما نبوده و در نزد شاه اطاعت خدای تعالی نتوان کرد
و حکما گفته اند که خدمت پادشاهان مانند آب تیز و
آتش افروخته است .

ع — دشوار بود خدمت سلطان کردن

کامکار گفت : تدبیری باید کرد اگر حرفی بی
مراد او گویم بخون من سعی کند . دختر گفت : مصاحبت
آن به که حالا حرف شاهرا اجابت کنی و چند روز
مهلت خواهی و مخفی از این ولایت برویم در دم کامکار
نزد شاه آمد و گفت دختر به بندگی شاه جهان فخر
نمود آماده روز مهلت میخواهد شاه گفت همچنان شود
کامکار بیرون آمده و کارها را راست کرده در همان شب
بیرون رفتند .

روز دیگر شاه خبردار شد فرمود تادویست غلام
از عقب آنها بروند . بعد از چندی آنها را در کنار
چشمه یافتند و محکم بستند و نزد شاه آوردند . شاه گفت
ای بدبخت کجا میرفتی عمودی در دست داشت از غیرت
بسر او زد و هلاک شد بر روی دختر نظر نمود از خوبی

و جمالش او را نیاززد . پس دختر را بسرای فرستاد
و همه خدمت گارانش را با وی راه داد مگر خیری را راه
نمیداد و او همیشه قصه مینوشت و بدختر میفرستاد که
حق خدمت من بشاه بگو تا مرا راه بدهد که از بی چیزی هلاک
شدم . القصه دختر التماس نمود خیری را راه داد بعد
از آن دختر در اطاعت خدا بود و کار دار بی قرار بود
که ناکاه شاه را خضمی رو نمود لشکر جمع کرد و بحرب
رفت و ولایت را بکار دار سپرد و او همیشه در غم دختر
میبود تا روزی پیام آمد دختر را دید در صفه ایوان
نشسته حجری بسوی دختر انداخت دختر نظر کرد کاردار
را دید و هیچ نگفت و او فهمید که دختر او را دید .
سلام کرد و دختر جواب داد . کاردار گفت : چندیت
که بدرد عشق تو گرفتارم و شب و روز بی قرار سزد که
از لطف من بیچاره را دستگیری نمائی و بامن راست شوی
اگر اختیار کنی هر دو از این ولایت فرار کنیم چندان
مال داریم که ترا بی احتیاج کنم و اگر نه شاهرا دارو
دهیم و شاهی خودت کنی .

دختر گفت : شرم نداری که بروای نعمت خود

خیانت اندیشی و من در قیامت چه عذر آورم چون این

گناه کرده باشم . کاردار گفت : او پدر ترا گشت بر او
 دل منه دختر گفت تو پرورده اوئی و خیانت می اندیشی
 و قدر نعمت او نمیدانی اگر شاه قدر خدمت نداند رواست .
 کاردار دانست که دختر سر در نیارد و چون شاه بیاید
 آن همه بدو خواهد گفت و جان او در سر این کار
 می رود از بام بزیر آمده اندیشه نمود که پیش از آنکه دختر
 شاهرآ به ایند تهمتی سازم و سخنی گویم تا اگر او از تقصیر
 من گوید شاه نشنود . انقصه درین اندیشه میبود که شاه با
 نصرت و فیروزی باز آمد کاردار با خاصان پیشواز کرد
 و زمین ادب بوسه داد و در پهلوی اسب شاه میرفت و او
 از وی احوال می پرسید و جواب میشنید در این حال
 وزیر گفت : بجمال مبارك شاه همه خورد و بزرگش
 میروند اما خبری شنیدم که قدرت عرض ندارم و
 شایسته سمع قبله عالم نمیدانم .

شاه گفت : زودتر بگو . وزیر گفت : مرا زهره
 آن نیست که دل نازك شاهرآ ملال رسانم گفت بر تو
 اعتماد دارم و به هیچ حرف ملال نیابم . کاردار گفت
 خاطر عاطر شاه آسوده باد چون مار را کشتی بچه اونیز
 بکش روزی بر در حرم نشسته بودم آوازی شنیدم که

دو تن بوجه مراعات حرف میزدند گوش کردم دختر کامگار بود که با خیری حرف میزد که عجب از تو من چندین سخن بشاه گفتم تا ترا راه داد دوش گفتم نزد من آی نیامدی و من نزدیک تو آمدم من از خوردی ترا دوست میدارم و پادشاهرا از برای تو نمیخواستم تا پدر مرا جان درسرکار تو شد اکنون در آن میکوشم که پادشاه را دارو دهم و او را بکشم از آن زارتر که پدر مرا کشت و ترا از دیده دوستر میدارم چون حرف بدینجا رسید مرا طاعت شنیدن نبود از آنجا بیرون آمدم درین غصه میبودم تا اکنون شاه آمد.

شاه چون این سخنها شنید بر خود میله زد و رویش زرد شد سرای آمد و مردم باز گشتند. فرمود خیری را آوردند از میان دو نیم کرد پس دختر را آوردند گفت آن توئی که بقتل من قصد داشتی و خیری را بر گزیده. دختر خواست حرف زند بانگ بر او زد که اکنون در پی خیری میفرستمت فرمود او را دو نیم سازند.

حاجبی گفت : شاه داند که زن کشتن نامبارکست

بہتر آنکہ دست و پای او بر شتر بندی و در بیابان رہا

داری معلوم است که هلاک خواهد شد. شاهرا پسندیده
 آمدوزیر را فرمود تا چنان کند. القصه شتر دروادی میرفت
 بعد از چند روز بدختر گرما اثر نمود در دل عرض
 کرد بار خدا یا تو دانی که من بیچاره بی جرمم اگر
 بر من حکم هلاک داده در دهان من چندان نم پدید آر
 که زبانم یگانگی تو گواهی دهد. چون دختر مناجات
 کرد در حال شتر بخفت در پیش او چشمه آبی پیدا
 گردید و بندهای او گشوده شد دختر از آن آب خورد
 و طهارت کرد و در نماز ایستاد و گرد آن چشمه گیاه دمید
 چنانکه شتر سیر بخورد پیش دختر ایستاد و سایه انداخت.
 اتفاقاً ساربان شاه شتر گم کرده بود. از پی شتر می‌گشت در
 کنار آن وادی چشمش بر شتر دختر افتاد شتر خود
 پنداشت بشتاب پیش آمد چشمه دید دانست که از برکت
 دختر است. گفت ایستم تا نماز بخواند و التماس دعا کنم
 شاید از برکت او شتران جسته شود. چون دختر سلام
 داد ساربان گفت مرا پیدری قبول دار تا ترا بفرزندی
 قبول دارم تا برکت تو خدا بر من رحمت کند. دختر قبول
 کرد ساربان بر دختر نگه کرد فهمید که گرسنه است نیم
 مرغی در میان نان داشت در نزد دختر نهاد چون از

خوردن آن فارغ شد پیر گفت که قطار شتری گم کرده ام
 و از بیم شاه خواب از من رفته است میگردم جسته
 نمیشود دعا کن شاید برکت تو خدا شتران مرا برساند
 دختر روسوی آسمان کرد و گفت تو دانائی که شتران
 ازو نیستند او مزدور است اکنون بکرم خود شتران
 بدو رسان. دختر در دعا بود که از وادی قطار شتران
 نمودار شد پیر خواست رفته شترانرا بگیرد ناگاه شتران
 نزد ایشان آمدند پیر مسرور گردید و خد را شکر نمود
 دختر را گفت ای فرزند در وادی جانورهای بیمناکند
 چه باشد گر بامن بشهر آئی تاترا در خانه صومعه سازم
 و اسباب عبادت مهیا کنم. دختر گفت روا باشد پیر شتران
 را قطار کرده و دختر بستر خود نشست بعد از نماز خفتن
 بشهر آمدند پیر دختر را بخانه خود برد و دختر بعبادت
 حضرت ذوالجلال مشغول شد. اتفاقاً پیر روزی در خدمت
 شاه ایستاده بود شاه از او سرگذشتی خواست پیر کیفیت
 دختر و کرامت او گفت: چون بدینجا رسید که دختر
 در خانه من بعبادت مشغولست.

شاه گفت: مرا بنزد او ببر. پیر قبول نمود در
 دم پیر آمد و بدر صومعه ایستاد تا دختر از نماز فارغ شد

وسلام داد شاه نظر کرد دختر کامگار را دید او را در کنار گرفت و از وی عذر ها خواست گفت میخواهم که از من خوشدل شوی دختر گفت خوشدل میشوم از تو بشرط آنکه در این خانه پنهان شوی که کاردار بیاید و حرف او را بشنوی و یگانه‌ی من ترا معاموم گردد . شاه قبول کرد .

دختر پیر را گفت : نزد کاردار رو و بگو دختر کامگار در خانه من است و ترا میخواهد . پیر رفت کاردار آمد دختر را دید و بشناخت گفت : ای جان جهان آخر من بتو نگفتم که شاه در حق بدرت چها کرد تا با تو هم چه کند تو بامن یکی شواز این شهر برویم یا شاهرا دارو دهیم تو حرف مرا قبول نکردی و گفستی شرم نداری که بروی نعمت خود خیانت اندیشی دیدی در حق تو یگانه چه کرد چگونه خلاص شدی ؟ آن روز ده کس برای تو فرستادم نیافتند ترا و نگفتم که دل برومنه که ترا قصاص کند و عقوبت فرماید . گفستی من خیانت نکنم و روز قیامت چه عذر آورم آخر این محنتها که بسرت آمد باعث من بودم که عاشق تو ام حالی بنده ام تازنده ام مرا قبول دار چندان مال دارم

که ترا بی نیاز خواهم کرد . خواست درپای دختر افتد
شاهرا صبر نماند بیرون آمد و دشنه بر وی زد و سرش
را جدا نمود و دختر را در سرای آورد و از کشتن
کامگار نادم در شرم و خجالت دختر بماند .

بختیار گفت : اگر شاه در کشتن کامگار صبر
میکرد و با حرف کاردار دختر را دریابان سر نمی داد
چندین شرم از دختر نداشتی و حال شاه اگر در کشتن
من تعجیل نفرماید و چندی مرا بزندان بفرستد یگانه‌ی
من معلوم شود .

شاه فرمود او را بزندان برند .

(داستان هفتم)

، حکایت ملك عراق و شاه حبش ،

روز دیار وزیر هفتم پیش پادشاه آمد و گفت
مرا بیش طاقت طعنه زنان نماند اگر من سخنی گویم
بخاطر شما ملال برسد اما در مجالس و محافل حرف
بختیارست .

شاهرا از این سخنها روی زرد گردید ملکه را خواند
و گفت : چه میگوئی در کشتن بختیار ؟ گفت قتل او
رواست

شاه فرمود تا بختیار را آوردند جلاد حاضر شد .

بختیار گفت : زندگانی شاه دراز باد چون بیجرم
اگر زنده باشم هر وقت میتوان کشت و اگر بمیرم زنده
توان کرد .

شاه گفت : چگونه بیجرمی که حرم برکشتن تو
گواهی میدهد .

بختیار گفت : زنان از جهت غرض حرف گویند
که خود را بمراد رسانند چنانکه ملک عراق دختر
بشاه حبش داد بعد از آنکه دختر از چشم شاه افتاد
و شاه بکشتن او نیت کرد او بمکر و حيله شاهرا خوشدل
کرد اگر شاه فرمان دهد شمع از مکر زنان گویم . شاه
اجازت داد .

بختیار گفت : عمر شاه دراز باد چنین آورده اند
که در ولایت حبش پادشاهی بود باخدم و حشم زر و گنج
بیکران داشت و او را هیچ خصمی نبود چنانکه بحشم
احتیاج نداشت جمله لشکر گرسنه ماندند این معنی را
کراهت ندیدند از کمال عجز و بیچارگی با وزیر تدبیر نمودند
که تا کی این چنین بینوا مانیم ؟ وزیر را رحم آمد و
گفت : شما خاموش شوید که من تدبیر کار شما میکنم
تدبیری باید کرد که شاه بشما حاجت مند شود و آنگاه

هرچه شما را شاید کفایت شود . وزیر را دعا کردند
و برگشتند .

وزیر اندیشه کرد که شاه ما زن دوست است ملك
عراق دختری با جمال دارد صفت آن دختر را شرح
دهم هرآینه میل کند و ایلچی فرستد و ملك عراق آن
دختر را دوست میدارد و نمیدهد شاه خشمناك شود مهر
دختر در دل او محکمتر شود لشکر جمع کند تا بهراق
رود چون بلشکر حاجتمند شود سیم وزر دهد و لشکر
توانگر شود . وزیر تدبیر کرد و بخدمت شاه رفت هر
نوع حرف میزد تا بملك عراق رسید تعریف دختر نمود
چنانچه شاه شیفته شد گفت : ای وزیر تدبیر چیست که
دلم بقرار گردید و دیده در انتظار بماند ؟ وزیر گفت
تدبیر آنکه ایلچی در راه شود و این معنی را باملك
عراق گوید تا چه جواب دهد بعد از آن تدبیری کنیم .
در دم شاه ایلچی سخندان وزیرك فرستاد . چون بهراق
رسید رسالت بگذارد ملك عراق بر آشت و گفت شاه
حبش را بگوئید که من دختر را نمیدهم که بر من عار است .
وزیران چون بشنیدند باز گشته این سخن را بشاه
حبش گفتند . شاه از این سخن بغایت دلگیر شد و قسم

یاد کرد که چندانی خدم بعراق فرستم که ملک عراق را خراب کنم . القصه شاه حبش فرمود تادر خزینه را گشودند آن قدر مال بخدم وحشم داد که جمله توانگر شدند و اسباب حرب ساختند از اطراف - پاه آمدن گرفت شیر مردان کاردان رو بحرب نهادند و بعراق رفتند شاه عراق لشکریش فرستاد رزم کردند و عراقیان شکسته شدند خبر هزیمت ایشان بشاه عراق رسید هر چند لشکر فرستاد فایده نداشت عاجز شد وبا وزیر مشورت کرد وزیر گفت از بهر دختری چندین خون ریختن نیکو نیست و هیچکس را از جفتی جاژه نه . مصلحت آن می بینم که رسولان در راه شوند و صلح کنیم بشرط آنکه دختر را بدهیم و از پی ایالچیهها دختر را بفرستیم که او هم پادشاه اقلیم است .

این تدبیر ملک را پسندیده آمد اگر چه دختر را دوست میداشت اما چاره ندید و رسولان فرستاد و صلح کرد ، بعد از آن دختر را با امینان و معتمدان نزد شاه حبش فرستاد تا بپروند و در حبش عقد ببندند و چنانکه رسم ایشان بود تسلیم کنند و بجانب عراق باز آیند .

دختر و شاه حبش بخرمی و خوشدلی روزگاری میگذرانیدند .

اما پیش از آن دختر را بشوهر دیگر داده بودند
و عملی در میان ایشان واقع شده بود و دختر از آن
شوهر پسری آورده بود. از قضا شاه حبش از آن ماجرا
خبر یافت بددل شد فرمود تا آن پسر را بکشند و بعد از آن
با دختر هم حرف نمیزد. دختر بیچاره روزی آرام نمیداشت
و از غضب شاه بر خود میلرزید و آب از دیده می ریخت
و شب و روز غصه می خورد که این چه کار بود که من
کردم جگر گوشه خود را بکشتن دادم. درین اندیشه
میبود و هیچکس را نمی گفت. اتفاقاً شاه را مادر خوانده
بود بارای و تدبیر چنانکه شاه با وی مشورت کردی
و از سخن او بیرون رفتی. روزی دختر نشسته در
فراق فرزندزاری میکرد مادر خوانده آمده او را چنان
دید دلش خونین شد و گفت: ای جان مادر چرا دل
تو بغم گرفتارست نهان مدار و مترس بامن بگو شاید
چاره سازم تا که از اندیشه بیرون آئی قسم یاد کرد
تا دختر اعتماد کرد و گفت ای مادر اندیشه من از آنست
که مرا فرزندی بود بیگناه کشته شد و غضب شاه باقی
مانده و قصه آن پسر را گفت از ولایت خود آوردن
و پنهان داشتن تا اینجا که شاه خبر یافت و او را کشتند

پس از غایت غصه گریان شد و بیهوش افتاد. پیره زن گلاب بر روی او زد و بیهوش آورد دختر گفت: فرزند مرا کشته اند و مرا زهره آن نیست که بر آن فرزند شهید گریه کنم با این همه کاش دل شاه بامن خوش بودی پیره زن بر او رحم نموده گفت غم مخور که من اندیشه از دل تو بردارم اما هر چه ترا فرمایم آن بکن که راحت تو در آن باشد دختر قبول نمود.

پیره زن گفت شاه قبل از آنکه بجامه خواب آید تو برو بخواب او پندارد که تو در خوابی چون چیزی بر سینه تو نهد و بگوید بعزت همین نوشته هر چه در دل داری بگو تو دردم زبان بگشا هر چه بمن گفتی از اول تا آخر بگو هیچ باك مدار که این گناهی نیست. دختر گفت چنان کنم.

پیره زن بر طایم آمد شاه را تنها دید که در بحر اندیشه فرو رفته بود گفت چرا بددل نشسته؟ شاه گفت بددلی من از آنست که این دختر را از عراق آوردم و دل براو نهادم و مال بسیار خرج کردم و او را هم خیانتی نقل کردند فرمودم پسر را کشتند اما از آنروز دلم قرار نمی گیرد و نمی دانم جرم از کیست و در اندیشه فرو مانده ام

پیره زن گفت ایشاه جهان پناه من حرزی دارم از حرز
 های سلیمان بیغمبر بخط یونانی نوشته اگر می خواهی
 که این غم از دل تو برخیزد و این سر آشکار شود
 باید نگه داری که آنکس در خواب رود تو آهسته برو
 و حرز را بر سینه او نه و بگو بحرمت حرز و بهزت خدا
 زبان این خفته را روان گردان تا هر سری که در دل دارد
 بگوید از اول تا آخر و اگر بیدار شود از گفته خود خبر
 ندارد و سرا و آشکار شود . اگر شاه فرماید حرز را
 آورده بشاه دهم تا چون دختر شاه عراق در خواب شود
 آن حرز را بر سینه او نه و این سر آشکار گردد . شاه را
 خوش آمد گفت شفقت مادری بجای آورده باشی که این
 گمان رفع شود پیره زن از آنجا بیرون آمد و بخانه
 خود رفت باره کاغذی را نقشهای نامعلوم زد و آن کاغذ را
 بر سیمان پیچید و بموم گرفت و بنزد شاه آورده گفت :
 غسل کن و جامه های پاک درپوش و بهزت و تعظیم توقف
 کن تا همه بخوابند . چون شب تیره شد و دختر بخفت
 شاه آمد و پنداشت که او در خوابست کاغذ را بر سینه دختر
 نهاد و گفت چنانکه پیره زن سپرده بود هر چه او میگفت
 دختر میشنید تا شاه حرف خود تمام کرد . آنگاه دختر

آغاز کرد و هر چه بروی گذشته بود همه را گفت که
فرزندم را شاه کشت اما کاش که دل شاه بامن خوش بود
که من بی گناهم. چون شاه آن قصه دراز را شنید
گریان شد و سر او را در کنار گرفت و روی او را بویه
داد. دختر خود را از خواب جهانید که یعنی در خواب
بودم شاه هر چه شنیده بود با وی گفت که ای جان من
چرا این نادانی کردی و نگفتی این فرزند منست تا من
او را فرزند خود دانستمی و این درد ما را نبایستی بود
فی الجمله آن شب تعزیت از میان ایشان برخاست چون
روز شد آن حاجب را خواست که او را بکشتن فرزند
ملکه فرمان داده بود و گفت باما بگو که کشته را کجا
دفن کردی تا بزیارت آن بی گناه رویم و از روان او بچلی
طلبیم که آن گل از چمن ما بوده و آن سرو از بوستان ما
حاجب بزانو درآمد و گفت شاه خیال بد نکند که آن
پسر در مهد زرنگار است و در مقام امن و شادمانی. آن روز
که شاه فرمود سر او را بردارم گمان بردم که آن پسر بیکناه
است و شاه از سر غضب این فرمان داده از مشتی خون
وی چه آید. در روی او نظر نمودم نور می تافت دانستم
این پسر است از محبت او دلم پر شد در خانه بردم و خدمت

می‌کردم چون شاه این بشارت را شنید در حال تاج از سر برداشت و هر چه پوشیده بود بحاجب داد و گفت ما را از دوزخ استخلاص دادی و عذرها خواست و دختر در پای او افتاد و خلعت داد پس او را مرکب دادند تا پسر را بیاورد شاه او را در کنار گرفت و مادر در پای او افتاد و هر دو بسیار گریه کردند و زرها تار نمودند و شکر خدای تعالی گفتند و بعد از آن زندگانی بخوشدلی گذرانیدند . پس بختیار گفت زنان این چنین حيله دارند که پیره زن کرد و اگر حاجب آن روز در کشتن کودک تأخیر نمی‌کرد آن همه خلعت و تشریف نمی‌یافت و شاه و دختر از کتن وی حسرت و ندامت داشتندی . اکنون اگر شاه در کشتن بنده تعجیل نکند و زمین بخون من نیلاید روزی بی گناهی من شاهرا معلوم شود و اگر کینه شوم بشیمانی حاصل آید و از مستی خون من چه میرسد . چون بختیار این سخن بگفت شاه فرمود که روز یگانه شد او را بزدان برند .

(داستان هشتم)

حکایت گرم فروش .

روز دیگر وزیر هشتم آمد و گفت : عمر شاه دراز باد دانشمندان گفته اند « ملك مثل درخت است و بیخ

او سیاست «اگر شاه در سیاست بختیار تقصیر میکند
ترسم که بیخ ملک وی نقصان گیرد و بعد از آن تدارك
نتوان کرد.

شاه گفت : راست میگوئی . فرمود تا بختیار را
آوردند و جلاد را طلب کرد .

بختیار گفت : زندگانی شاه دراز باد در کار من
تأمل فرمائید و شتاب نکنید ، زود گردد که سعادت ابدی
و دولت سرمدی روی دهد و اگر شتاب فرمائی نتیجه
جزغم ندارد چنانکه گوهرفروش با شتاب از مراد خود دور
افتاد . شاه گفت : گوهرفروش که بوده است و چون از مراد
خود دور افتاد ؟ بختیار گفت : در دفتر تواریخ مسطور است
و در افواه عوام مشهور که گوهرفروش مردی بود با نعمت
بقیاس وزنی داشت بغایت خوب صورت و صالحه که در
شدم بار داشت ناگله پادشاه آن عصر جوهری را طلب
کرد تا مرواریدها به بیند و آنچه خرج را لایق شود جدا
کند و آنچه نگه داشتنی است نگه دارد چون قاصد
شاه آمد خواجه جز رفتن چاره ندید و اسباب رفتن
مهیا کرد و زنرا گفت : ای بی بی پادشاه مرا طلب نموده
و من جز رفتن چاره ندارم . مرا بدعای خیر یاد کن .

اگر خدای تعالی مرا پسری عطا فرماید او را بفال
روزبه نام نه و اگر دختر بود نامی که لایق باشد خواهی
نهاد این بگفت و وداع کرد و رو براه نهاد تا بنزد شاه
آمد و شرط بخدمت بجای آورد و شاهرا دعا کرد چنانکه
شاه را خوش آمد خواجه را نزد خود نشاند و در حال
فرمود صندوقهای جواهر آوردند جوهری مروارید ها
را جدا میکرد و از هر طرف سخنهاى ظریف در خدمت
شاه میگفت چنانکه شاه را باوی انس تمام حاصل آمد .
یکسال بگذشت زن جوهری يك شام دو فرزند
آورد چنانکه گفتم دو ماه از مشرق طلوع کرده یکی را
روزبه و دیگری را بهروز نام نهادند . چون خبر فرزندان
بجوهری آمد از شاه اذن خواست نداد . تا مدت هشت
سال رخصت نمیداد و فرزندان در فراق پدر قرآن
آموختند و خط و ادب تعلیم گرفتند و هر دو فرزند با آب
دیده نامه نوشتند و پدر فرستادند و اشتیاق خود تحریر
نمودند . جوهری نامه را بشاه عرض کرد و احوال فرزندان
شرح داد شاه گفت : رخصت ندهم هر چند مال خواهی
بدهم تا فرزندان ترا بیاورند و تو در خدمت من باشی .
جوهری چاره ندید و نامه نوشت که یباید شاه مرا دستور

نمی‌دهد. چون نامه بزن آمد آنچه داشت بفروخت و رو براه نهاد و بعد از هفت روز بر لب دریا رسید وقت نماز بود مادر گفت از آب فردا صبح بگذریم چون بار گشادند روزبه و بهروز رو بر لب دریا نهادند و گفتند زمانی ملاعبت نمائیم. اتفاقاً جوهری خبر آمدن فرزندان شنید باستقبال ایشان رفت و از آب گذشته رختها درجائی پنهان کرد تا روز دیگر نزد فرزندان رود از قضا بآب آمد ناظهارت کند چون بیرون آمد. بدره زرکه داشت آنجا فراموش کرد چون بجای خود آمد سفره را گشود تا طعام خورد لقمه اول که برداشت یادش آمد که زر را فراموش کردم بهمان موضع رفت و بسیار جست و جو کرد چیزی نیافت. در این وقت روزبه و بهروز رسیدند بایکدیگر بوجه برادری بازی میکردند و دلنوازی مینمودند. جوهری برایشان بانگ زد بدره زر که جا بردید؟ گفتند ما به میدانیم بدره چیست. گفت: نه خیر بدره را شما بردید. ایشان میگفتند ما که از بدره تو خبر نداریم و نمیدانیم که چیست جوهری غضب کرد هر دو کودک را در آب انداخت و بقرار گشته بدره را میجست. انقصه فرزندان دیر آمدند و جهان تار

شد مادر بیچاره آواز کرد : که ای بهروز و روزبه هر جا هستید بیائید که بیوقتست جوهری آواز زن خود را بشناخت و بنزد او رفت و پرسد آنها را که خواندی کجا هستند که دلم در آرزوی آنها بقرار شد . زن گفت : دیرست بدان طرف آب بتماشا رفته اند که دل را آسایش و جان را گشایش باشد . چون جوهری این سخن بشنید آهی از جگر برکشید و جامه برتن درید و گفت فرزندان خود را در آب انداختم . قصه را بازن باز گفت از هر دو فریاد برخاست بر لب دریا آمدند و جست و جو نمودند اما اثری ندیدند . بر سر میزدند و میگریستند چنانکه هر دو بیهوش شدند . روز دیگر گفتند در این جهان بی وفا فرح نخواهیم یافت بیا تاسر دریابان نهیم تا زمانه را بر ما چه دستست . این بگفتند و رو براه نهادند . بادل کباب و دیده بر آب و سینه خراب میرفتند و یقین برده بودند که فرزندان را آب هلاک نموده ، اما از لطیفه الهی آلهی بیخبر بودند که فضل ملک لم یزلی آن دو کودک را از غرق شدن نگه داشته بود و آب هر یکی را بطرفی انداخته بود آن وقت پادشاه بشکار رفته بدان طرف که بهروز افتاده بود رسید پسری را دید بر آب

آب افتاده فرمود که اورا بیاورید به بینم چه کودکت .
دید پسری است با جمال اما از بیم آب گل روی او
بزغفران مبدل شده . شاه پرسید که اینجا چون افتادی
گفت ما دو برادر بودیم مردی ما را در آب انداخت
و آب مرا بدینجا آورد و دیگر از عالم خبر ندارم شاهرا
فرزند نبود پرسید که چه نام داری ؟ گفت بهروز .
گفت فال گرفته بودم ترا بفرزندی پذیرفتم . فرمود تا
اورا براسبی نشانند و باخود ببرد و چون فرزند عزیز
میداشت و همه رعیت بفرمان او میبودند اتفاقاً شاه بیمار
شد بهروز را ولیعهد خود کرد و وفات نمود بهروز
شاهی نشست و جماعه رعیت بهروز را مبارك باد گفتند و
داد و عدل او بدرجه رسید که درهمه جهان مشهور گردید
اما آن طرف که روزه بود طایفه دزدان گذر نمودند
اورا دیدند برب دریا افتاده گفتند او را ببریم و برسم
غلامی بفروشیم و مبلغی مال بدست آریم او را گرفتند
و تربیت کردند تا بجای خود آمدند و اثر رنج از روی
او برفت .

خلاصه کلام جوهری بازن میرفت تا بشهری رسیدند
آراسته بانعمت بسیار باخود گفتند این جهان گردیدن ما

را فایده نخواهد داد مصلحت آن به که درین شهرخانه
 بخیریم و باقی عمر در همین جا باشیم و رو بطاعت نهیم
 تا خدا چه فرمود باشد . مجملآ در آن شهر آمدند
 و خانه خریدند . بعد از چند گاه جوهری گفت ما را غلامی
 باید خرید تا خدمت ما کند و ما راحت شویم در حال
 بازار آمد تا غلامی بخرد قضا را آن دزدان که روزبه
 را برده بودند او را بازار آوردند . جوهری او را دید
 شناخت و دلش بخردن وی میل کرد بها داد و او را
 بخريد . چون بخانه آورد زنرا گفت غلامی را خریده‌ام
 تا ما را خدمت کند بیرون آی و به بین زن بیرون آمد
 روزبه را دید نعره بکشید و بیهوش شد . جوهری تعجب
 کرد که زنرا چه شد گلاب بر روی او زد و بیهوش آورد
 و پرسید که ترا چه شد بیهوش گشتی ؟ گفت این غلام
 که خریده فرزند من است و او را روزبه نام است آنکه
 جوهری فرزند خود را بشناخت و روزبه نیز قصه خود
 را باز گفت و هر چه یکدیگر را بشادی در کنار گرفتند
 و بوسیدند و بطاعت خدای عز و جل مشغول شدند .
 جوهری روزبه را جوهر فروشی آموخت تا باندك فرست
 معرفت جواهر حاصل کرد و در آن باب سرآمد روزگار

شد و سرمایه تمام حاصل کرد و جواهر بسیار خرید چون جواهر بسیار جمع شد پدر را گفت خرید جواهر آسانست . نشان میدهند که در فلان شهر شاه عادل و فاضل و مردم شناس و جوانمرد هست اگر مصلحت شود بدانجا روم و جواهر بدان شاه بفروشم و از آنجا متاع مناسب خریده بیاورم .

پدر گفت : زودتر باز گرد و مرا در فراق خود مگذار . روزبه سفر کرد و روی بدان ولایت نهاد . از قضا آن شاه همان بهروز بود که او را بعد از وفات شاه آن ولایت بشاهی نشانده بودند . روزبه نمیدانست که او برادر اوست تا بدان شهر رسید و تحفهها بشاه فرستاد شاه او را بار داد . چون پیش شاه آمد یکدیگر را نشناختند روزبه شرط ادب را بجای آورد و شاه او را پهلوی خود نشاند و از وی مهری در دل او پدید آمد . روزبه جمله مرواریدها که آورده بود عرضه داشت و شاه همه را خرید و هر قیمتی که خواست بداد چنانکه روزبه را - و تمام حاصل آمد . پس شاه او را گفت من با تو برادر باشم روز و شب در نزد ما شو تا دستورت بدهم روزبه قبول نمود و در نزد شاه میبود و عیش میکردند

اتفاقاً شاهرا خصمی پیدا شد لشکر فرستاد و خود
 باروزبه نشاط میکرد اتفاقاً شاه یکشب مخفی شراب میخورد
 و هیچکس از ندیمان حاضر نبودند روزبه دید که شاه
 در خواب رفت باخود گفت که امشب جانداران حاضر
 نیستند . برخاست شمشیر گرفت و بر سر شاه ایستاد چون
 روز شد چندکس از آنجماعت که بحرب رفته بودند
 رسیدند روزبه را دیدند که تیغ کشیده در بالای سر شاه
 ایستاده بود بانگ زدند و او را گرفتند شاه از خواب
 بیدار شد گفت چه شده گفتند این مرد تیغ کشیده قصد
 شاه میکرد اگر لحظه دیر آمدم خدا داند که این
 مرد چه کردی . شاه فرمود تاروزبه را سیاست کنند لیکن
 صبح بود گفت نمازکنم بعد از نماز آن جماعت را
 برسید گفتند خصم بسیار است بی رایت عالی پادشاه کار
 میسر نمیشود که نصرت و ظفر در قدم پادشاه است .
 شاه گفت اول این دشمن خانگی را دور کنیم تا بفال
 نیکو بجنگ آئیم . جلاد آمد و چشم روزبه را بست
 و شمشیر کشید شاه اندیشه نمود که اول این احوال را
 تفحص کنم تا بفال بر من نباشد و زنده را هرگاه توان
 کشت مصلحت آن به که او را بزدان فرستم او را بزدان

فرستاد و با در رکاب آورد و بحرب رفت چون برابر
 خصم رسید دشمن روی بهزیمت نهاد و همه امان خواستند
 شاه امان داد و همه روی بولایت خود نهادند . چون
 شاه بشهر آمد بعیش و نشاط مشغول شد و روزبه را تا
 مدت دو سال فراموش کرد .

روزبه در زندان بماند و پدر از او خبر نداشت .
 نامه نوشت و بدان شهر و بازار و صرافان آنجا فرستاد
 چون نامه رسید صرافان جواب نوشتند که دوسالست
 روزبه در زندان میباشد چون نامه پدر و مادر او آمد
 جراحت ایشان تازه گشت و گفتند این بار کار ما تمام
 شد باید بدان ولایت رویم و روزبه را از شاه درخواست
 کنیم . شاه بر ضعیفی ما رحم کند با هزار درد و اندوه
 روی براه آوردند و وادی و کوه و بیابان قطع میکردند
 تا بدان شهر رسیدند و قصه پر غصه خود نوشته بشاه
 فرستادند بمضمون اینکه : معلوم رای عالی شاه باد که ما
 مردمان ضعیف و بیروکوفته روزگار و منکوب لیل و نهار
 گشته سالهاست که در رنج و تعب و بلا مانده ایم بجهت
 آنکه ما را دوفرزند بود یکی روزبه و دیگری بهروز
 از قضای آسمانی هر دو فرزند ما در آب غرق شدند

بعد از رنج و محنت زیاد حق تعالی بفضل قدیم خود
روزبه را بیمارسانید تا جراحات ما را مرهم شد. بعد از
چندی صفت عدل و داد و آوازه جاه خداوندی بوی
رسید و آرزوی آن میداشت که پای حضرت شاهرا ببوسد
و رو بدر بار آورد. اکنون میشنویم که شاه او را در
زندان کرده است. دیوانه وار بدرگاه آمدیم سزد از
لطف و عاطفت شهریاری که بر بیچارگی ما رحم کند و جرم
روزبه را بمایخشد. چون قصه پیش شاه خواندند متغیر
شد و گفت مگر خواب میبینم رقعہ را گرفت میخواند
و میگرفت میگفت شبه نیست که اینها پدر و مادر منند
و آنکه در زندان است برادر من. در دم فرستاد آنها را
آوردند چون نظر نمود مادر خود را بشناخت از تخت
فرو جست و در پای آنها افتاد و میخلطید تا ایشان او را
از خاک برداشتند و یکدیگر را در کنار گرفتند. بهروز ایشان
را بر تخت آورده بحرمت نزد آنها نشست و فرستاد
تا روز بهرا آوردند و طفل او دیگران را آزاد کردند. بهروز
نیمه ملک مدو داد و هر دو در خدمت پدر و مادر میبودند
و بدلخوشی روزگاری میگذرانیدند آنگاه بختیار گفت
اگر جوهری آنروز شتاب نمودی چندین رنج ندیدی

و اگر بهروز آن روز صبر نکردی و روزبه را میکشتی
 امروز که پدر و مادر او رسیدند شرمسار ماندی و همه
 عمر در حسرت گزرانیدی . اگر شاه حال درکشتن بنده
 تعجیل نقرماید بیجرمی من شاهرا معلوم شود و عالمان
 را عبرت شود و داستان من در میان بماند . شاه را خوش
 آمد فرمود نا بختیار را بزدان برند .

(داستان نهم)

حکایت ابو تمام .

روز دیگر وزیر نهم آمد و گفت : شاهرا خبر
 نیست قتلها برپا شده بجهت بختیار که این دزد بچه را
 نمیکشد و حرف او را میشوند هر کس بایکدیگر میگویند
 که می آید حلایات یاد گرفتن نا اگر در مانیم خود را
 خلاص کنیم . ای شاه بدین بدنامی سخن گذاری بختیار
 نمی ارزد .

شاه فرمود بختیار را آوردند و جلاد آمد بختیار
 عرض کرد که ای شاه مرا روز دیگر امان ده باشد که
 خدای تعالی از میان این تاریکی روشنائی پدید آورد .
 طایفه دشمن قصد من کرده اند و آتش حسد انگیخته و
 حسد آتشی است که بهر چیزی افتد ناچیز کند چنانکه
 برابو تمام اثر نمود و اگر چه بیجرم بود اما بسخن سخن

چنانکشته شد و چون بر شاه معلوم شد که او جرم نداشت نادم شد اما سودی نداشت . اگر اجازت شود شرحی از احوال ابوتمام و حسد کردن بروی و کشته شدن او بیان کنم تا اگر من کشته شوم گفتار من در جهان بماند .

شاه گفت : ابوتمام که بوده و که بر او حسد برد و اثر نمود ؟

بختیار گفت : حاسدان شاه نگوینسار . آورده اند

که ابوتمام مردی بود با نعمت بسیار و مال عظیم جمع کرده بود و در شهری ساکن بود که پادشاه آن شهر ظالم و سفاک بود چنانکه اگر کسی را یکدرهم گمان بردی او را میکشتی و اموالش را ضبط نمودی و بر هیچ کس رحم نکردی . ابوتمام از خوف و خشیت او نان سیر در خانه نخوردی کارش جائی رسید که آنچه داشت فروخته پنهان از آن شهر بدر رفت . چندی سفر کرد تا بشهر آلان رسید شهری دید پیراسته و آراسته با باغهای بسیار و آبهای روان و آن شهر را امیری بود عادل و جوانمرد و رعیت پرور . ابوتمام را آن شهر خوش آمد و در آنجا خانه خرید و اکابر و اعیان آن شهر را بتکلیف

تمام مهمان داری کرد و هنگام مراجعت هر کسی را چیزی سزاوار آن شخص بلکه بهتر میداد.

بعد از آن ابوتمام غریبان را نان میداد و جامه میپوشانید و بل و مسجد میساخت تا آخر خبر ابوسعید شاه رسید که مردی چنین جوانمرد و رحیم دل شهرما آمده شاه حاجب بجهت او فرستاد که مدتی شهرما آمده و بر ضعیفان رحم می کنی بنزد ما آی تا ترا بینم.

چون ابوتمام از خاتمان شاه این بیغام شنید زمین ادب بوسه داد و گفت فرمان برم . حاجیان باز گشتند .

ابوتمام تحفه راست کرده بخدمت شاه مشرف شد و زمین ادب بوسه داد و خدمت کرد و مدح و ثنای شاه گفت امیر او را بر تخت نشانید و لطف فرمود و گفت هر روز بیا تا مرا باتوانسی باشد . ابوتمام خدمت کرد و بیرون رفت . بعد از آن هر روز بخدمت شاه آمدی و شاه ویرا کرم نمودی تا مدتی شاه وی را عظیم دوست میداشت و تدبیر باوی می کرد .

شاه را دو وزیر بود بر ابوتمام حسد بردند و گفتند او آبروی ما را برد که شاه بسخن او گوش میدهد تدبیر و علاجی باید کرد که او از این ولایت بدر رود

وزیر کلاتر گفت : شاه زن دوست و شاه ترستان را
 دختری هست خیلی خوب و وجیه و آن دختر را بغایت
 دوست میدارد که نمی خواهد که آنی از دیده خویش دور
 نشاند هر ایلچی که . بی آن دختر میرود فی الحال آن
 ایلچی را میکشد دختر بکسی نداده و نخواهد داد . بهتر
 آنکه در نزد شاه رویم و وصف دختر را بکنیم لابد شاه
 رغبت کند گوئیم رسولی باید فرستاد و جمله بر این اتفاق
 کنیم که رسولی بهتر از ابوتمام نیست . شاه ابوتمام را
 چون روانه نماید باز نخواهد گردید .

هر دو وزیر این قرار داده بسرای شاه آمدند
 و از هر نوع سخن می رانند تا شاه ترستان رسیدند و صف
 دختر را گفتند فی الحال شاه عاشق شده میل تمام بدختر
 پیدا نمود و او . و دیکه ندیده و دگفت تدبیر آن چیست که
 دلم بقرار شد ؟ وزیران گفتند باید شاه رسولی فرستد
 و دختر را از شاه ترستان بخواند تاجه جواب آید .
 شاه را این سخن خوش آمد گفت کرا بر رسولی فرستیم ؟
 همه گفتند هیچکس از ابوتمام بهتر نیست . پادشاه ابوتمام
 را خواست او را تعظیم کرد و گفت تو مرا بجای برادری
 قبول کردی طمع دارم که شفقت نمائی و سعی کنی که این

کار بهم رسد ابو تمام خدمت کرد و گفت : تا ممکن است بنده میکوشم و شرط خدمت بجای آورم . از پیش شاه بیرون آمد و اسباب سفر مهیا کرد و روی بترکستان نهاد . چون ابو تمام بترکستان رسید شاه حاجیان باستقبال وی فرستاده و او را بادل شادان بمنزل خود فرود آورد پس ابو تمام شرح فرستادن خود را بیان کرد .

شاه ترکستان گفت این وصلت دولت من است اما دختر من شایسته شاه آلان نیست . می باید روانه حرم شوی و دختر را به بینی و حرف وی بشنوی اگر او را شایسته دیدی قلبی نیست .

ابو تمام گفت در شریعت جایز نیست که چشم من بجمال ملکه افتد یا گوش من آواز حرم خداوندی بشنود اگر ملکه شایسته شاه آلان نبود این پیغمبر بماندای و مراهم باین رسالت نفرستادی . چون ابو تمام سخن تمام نمود شاه ترکستان او را در کنار گرفت و گفت تو مرا خجل گردانیدی مرا حلال کن . گفت ای شاه جهان تamen شرف خدمت تو یافتم بغیر از بنده نوازی ندیدم این لطیفست که شاه می فرماید . شاه گفت درین ساعت قصد کشتن تو کردم جهة آنکه هر شاه که رسوای می فرستاد

خواستگاری دختر من من می گفتم او را خیز در حرم
 در آی و دختر مرا بین اگر شایسته شود بدهم . چون رسول
 قصد حرم می کرد من می دانستم که او ایلچی بی خردی
 است ادب ندارد چون ایلچی شاه را ادب و خرد نبود
 آن شاه هم شایسته صحبت ما نبود می فرمودم که تا در حال
 سراورا بر میداشتند و میحرف می خواستم که ترا نیز بنزد
 ایشان فرستم اما چون این دیانت و تقوی دیدم واجب
 شد که دختر بشما بدهم اما شاه ترکستان بهمین نوع
 چهارصد رسول فرستاده را کشته بود چون در ابوتام
 خرد و ادب بود آینه شاه نیز روشن شد در حال فرمود
 تا کار دختر را ساختند و ابوتام را خلعت شاهانه دادند
 و بعد از دو روز دختر را با جهاز تمام و کنیزان خو بروی
 و غلامان نمکین با ابوتام شاه آلان فرستادند . چون بشهر
 رسیدند شاه شاد شد و آن وزیران از غصه نزدیک بود
 که بمیرند شاه باستقبال رفت و همه خورد و بزرگ بموافقت
 بیرون رفتند و با مردم بسیار بشهر درآمدند .

چند روز نشاط نمودند و بعد از سه روز عقد
 بستند و فرش شاهانه گسترده و دختر را بشاه تسلیم نمودند
 چون شاه دختر را دید زیاده از آن بود که شنیده بود

پس شاه ابوتمام را خلع فاخره داد و دختر شاه ترکستان
 اورا میستود و میگفت : هر که جز او آمدی پدر مرا
 ندادی . اما چون امانت ابوتمام دید دانست که شاه
 باخردست و وزیران میگفتند آنچه که ما کردیم سبب دوات
 وی شد . اکنون طریقی مییابد ساخت که اورا در نزد
 شاه خجل سازیم تا مگر از این ولایت برود . بعد اندیشه
 بسیار کردند که شاه را دو غلامست آنها را مافقی زربدهیم
 و پیاموزیم که چون شاه بخسبد بایکدیگر بگویند حق
 نعمت شاه را ابوتمام نمیداند و در حرم شاه خیانت میکند
 و میگوید اگر دختر بر من عاشق بودی هرگز بدین
 ولایت نیامدی اکنون بحرم دست درازی میکنند چون
 شاه این را بشنود ابوتمام را از شهر بیرون کند هر
 دو آن دو غلام بچه را بانصد دینار دادند و این سخن را
 آموختند . غلام بچها فریفته شده قبول کردند زر را
 گرفتند و بسرای شاه آمدند .

چون شب آمد شاه خوابیده غلامها بطریق خود
 آمده پای شاه بر کنار گرفتند چون شاه خوابید آنها
 چنانکه آموخته بودند آغاز کردند شاه این را شنید
 برخاست غلامها را بجای خود فرستاد و فرمود ابوتمام

را آوردند و گفت: مرا چیزی مشکل شد ترا بجهت آن طلب کردم تا مرا جواب دهی. ابوتمام گفت بفرما اگر مرا جواب ممکن باشد بگویم. گفت اگر مخدومی در حق خادمی احسان بی شمار دهد و او را از همه برگزیند و آن خادم حق مخدوم نداند و در حرم وی خیانت کند ویرا چه لازمست؟ ابوتمام گفت ریختن خون وی سزاست شاه خنجر کشید و سر ابوتمام را برید و فرمود او را در چاه انداختند و چند روز کسی را بار نداد و زرا دانستند که چه شده شادی میکردند و غلامها را وعده میدادند شاه بقرار تنها در سرای میگشت و از خواب و خور باز مانده بود و در کار ابوتمام اندیشه میکرد که چرا کشتم مبادا بیجرمست. از قضا درین میان بدر حجرة غلامها رسید غلامها در بیجرمی ابوتمام سخن میراندند شاه ایضا شنید و بر خود لرزید و غلامها را خواند و گفت راست بگوئید که کدام سگ این ترویر شما یاد داده حرف شمارا میشنیدم. غلامها از بیم هر چه بود از اول تا آخر گفتند شاه فرمود هر دو را کشتند و وزیران را نیز کشت اما دریغی میخورد و سودی نداشت. آنگاه بختیار گفت حسد در هر که اثر کند چنین میشود که ابوتمام را شد و اگر شاه در کشتن بنده تعجیل نفرماید شاید که موجب پشیمانی نشود و بیجرمی من شاهرا

معلوم شود . شاه فرمود تا بختیار را باز بزدان برند .

(داستان دهم)

حکایت شاه حجاز .

روز دیگر وزیر دهم یش شاه آمد و گفت ای
شهریار مرا اجازت فرمای تا خدمت ملکه روم و ازوی
سؤال کنم . شاه گفت : برو .

وزیر بحرم در آمد و گفت ای ملکه ترا عار
نمی آید که در زبان عام افتاده چرا شاه را نمیگوئی که
بختیار را بکشد و بدنامی از تو برخیزد . چون شاه بحرم
در آمد ملکه فریاد برآورد که ای شاه جهان چرا این
دزد بچه را سیاست نمیکنی که مرا بیش طاقت نمانده
شاه گفت اکنون کار او را تمام کنم فرمود بختیار را
آوردند چون جلاد حاضر شد شاه گفت بسیار گفتم
یگانه ام و معلوم نشد تا اکنون مدارا کردم و بیش مرا
روی مواسا نیست فرمایم ترا سیاست کنند .

بختیار بگریست که من این قدر کوشیدم که بیجرم
کشته نشوم اما چون خدای تعالی چنان حکم کرده باشد باقضا
برابری نتوان کرد چنانکه شاه حجاز که خواست بلا را
بگرداند نتوانست . (بیت)

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

شاه فرمود شاه حجاز که بوده و قضا چه گونه گردانیده است ؟ بختیار گفت : پادشاهی بود در حجاز بانمیت فراوان و خزاین آبادان و خدم مطیع و رعیت بفرمان و او را فرزند نبود . شب و روز نماز و روزه میکرد و صدقه میداد و از خدای تعالی فرزند میخواست قضا را کنیزکی از وی بارگرفت شاه مسرور گشت .

بعد از نه ماه شبی در خواب دید که پیری پیش او آمد و گفت : فرزند از خدا میخواستی او پسر خواهد بود اما در سن هفتسالگی شیر او را هلاک کند اگر از شیر برهد تو که پدر اوئی از دست او کشته خواهی شد این بگفت و نوشته بدست او بداد و ناپدید شد .

شاه بیدار شد و نامه در دست خود بدید بروشنی آورد دید آنچه پیر گفته نوشته شده بود وزیر را خواست و تعبیر پرسید . وزیر گفت : این خواب ندائیت آسمانی آنچه دیده چنان میشود . شاه گفت من طریقی کنم که پسر را شیر هلاک نکند و من نیز از دست او کشته نشوم . وزیر گفت محالست کسی قضا را نتواند برگردانید هر آینه این حال را شاه خواهد دید . ویرا بدآمده گفت من قضا را بگردانم و بعد ترا میکشم وزیر گفت من نیز رضا دارم و مرا بر پادشاه هیچ خصمی نباشد و مرا بکشد . روز دیگر شاه را پیری آمد باجمال چنانکه بتعریف نیاید شاه همان

روز بر کنار کوهی چاهی کند و ته چاه را فراخ کرد که باد وزد فرمود پسر را بادایه در چاه کردند آنچه لازم آنها بود داد هفته یکبار بدیدن پسر میرفت تا هفت سال دایه گفت پسر بزرگ شده مارا از چاه بیرون آر تاجهان به بینیم مرا بیش صبر نماند . شاه میگفت وقت درآید شمارا از چاه برآرم . القمه روزی شیری روباه را میدوانید روباه بر آن کوه آمد بر سر چاه جست شیر در عقب وی بجست دستش بسنگ آمد در چاه افتاد از خشم بازوی پسر گرفت و او را بیرون انداخت چنانکه پسر افتاده و در خاک و خون میغلطید و شیر دایه را خورد و از چاه بیرون آمد . قضا را کلماتی رقصه صاحب برید شاه بود بشکار آمده آن طرف کوه رسید پسری دید در خاک و خون افتاده و شیر در سر کوه ایستاده دانست که او را شیر زده او را برداشت و بخانه برد و جراحی او را دوا کرد و او را ادب و هنر آموخت تا بیست و سه سال رسید .

اما آن وقت که شیر دایه را خورد روز دیگر شاه آمد و کسی را ندید و گفت دایه سیار میگفت که ما را از چاه برآرم من نیاوردم حیل کرده از چاه بیرون آمده و از بیم من در رفته . قاصدان بهر طرف فرستاد اثری ندیدند اما چون پسر بیست و سه سالگی رسید صاحب برید او را دوات دار خود ساخت همیشه او را بسرای شاه میبرد و شاه

اورا میدید. روزی شاه صاحب برید را گفت این سردوات دار
 را باید بمن ببخشی اورا بد آمد اما چاره نداشت اورا
 در خدمت گذارد. شاه کلاه و قباى خود بدو داد و اورا
 سلاحدار کرد و در خدمت شاه میبود. بعد از چندی شاه
 را دشمنی پدید آمد لشکر زیاد آورد شاه نیز سرباه بسیار
 بصره را برد چون دو لشکر مقابل شدند و بهم درآویختند
 بیمحابا یکدیگر زدند خدم غالب شد بعضی از لشکر
 شاه حجاز رو بهزیمت نهادند شاه خود را در میان خدم
 افگند میزد و یکشت حرب و ضرب شد کسی کسی را
 نمیشناخت آن پسر سلاحدار نیز حرب میکرد شاه را گم
 کرد. ناگاه مردی را دید که حرب سخت میکند پنداشت
 خصم است شمشیر زد چنانکه دستش از کتف انداخت
 شاه نگاه کرد اورا بشناخت گفت ای بدبخت من در حق تو
 چه بدی نمودم سلاحدار گفت بدبخت توئی که چندین
 لشکر ما را هلاک نمودی و نمیشناخت که شاه اوست چون شاه را
 دست از تن جدا شد طاقش نمانده خود را بجمله در میان جمع
 خود انداخت. روزیگاه بود باز گشتند و دست از حرب
 باز داشتند. شاه حجاز را بشهر آورد و روز دیگر شاه از
 دشمن مال قبول کرد و خصم را باز گردانید فرمود سلاحدار
 را ببرند هر چند میگفت من بیگناهم فایده نداد و
 بزدان فرستادند. اما شاه بستر مرك افتاد چون دانست

که خواهد مرد گفت وزیر را بیاورید که بامن مجادله کرده و قسم خورده بودم او را بکشم اکنون فرزند مرا نکشت و شیر او را هلاک نمود و دایه اش برد من قسم خود راست کنم و وزیر را بکشم بعد از آن اگر بمیرم حسرتی نباشد. وزیر را آوردند گفت: حالا هنگام کشتن تو آمد که قضا را گردانیدم و شیر فرزند مرا خورد و من از دست او کشته نشدم. وزیر گفت: شاید دایه او را بولایت خصم برده آن پسر را بیاورید که معلوم شود بعد از آن مرا نکشید شاه قبول نمود و فرمود تا پسر را آوردند و از او پرسید پدر تو کیست؟ پسر گفت من پدر خود را نمیدانم اما مادری داشتم که مرا در چاه تربیت می نمود و میگفت پدر تو پادشاه است اما من پدر خود را ندیدم. روزی شیری در چاه افتاد و مرا از خشم بیرون انداخت مرا برید شاه برداشت دارو کرد تا به شدم مرا خط و ادب آموخت و نیکو نگاه می داشت تا در خدمت شاه آمدم و بدین مقام افتادم. این بگفت و موی در اعضای شاه برخاست فرمود تا صاحب برید را آوردند از وی پرسید که این پسر را از کجا آوردی صاحب برید گفت او را در فلان کوه ساریافتم که شیر زده بود او را برداشتم و بخانه برده علاج نمودم به شد زخم شیر باوی هنوز هست برخاست و پهلوی او را گشود همه دیدند. شاه را معلوم شد که فرزند اوست

فرمود اورا بر تخت نشاندند و تاج بر سر او نهادند و همه مبارك باد گفتند و شاه وزیر را عذرخواهی نمود و توبه بجای آورد و وصیتها کرد و بعد از سه روز وفات کرد آنگاه بختیار گفت مانند آن بسیار کوشیده اند اما باقضا بر نیامده اند من نیز اگر بر نیایم چه شود . چون سخن تمام نمود شاه خواست که اورا بزندان فرستد و وزیرها فریاد بر آوردند که اگر اورا بزندان فرستی ما در این ولایت نمی مانیم شاه متحیر ماند و گفت من طاقت آن ندارم که اورا در نزد من بکشد .

وزیرها بختیار را گرفتند و از نزد شاه بیرون آوردند و ندا کردند که خاص و عام در چهارسو حاضر شوند که دزد بچه را سیاست خواهیم کرد . اتفاقاً آن روز فرخسوار بازار آمد در چهارسو نشسته بود و فرخسوار آن دزد بود که بختیار را بزرگ نموده بود آن روز که گرفتار شدند شاه اورا آزاد کرده بود در دم بنزد شاه آمد گفت این پسر من نیست اورا در سرفلان چاه یافته ام این قبا که پوشیده ام در بالای او بود خدا داند که پدر و مادر او کیست .

شاه گفت مگر دیوانه ؟ فرخسوار گفت : دیوانه نیم شاه گفت دیگر چه نشانی داری ؟ گفت ده دانه مروارید که در بازوی منست بیرون آورد و بشاه نمود . شاه را

حقیقت معلوم شد گریست و گفت این پسر منست؟ این قبا را بده تا بملکه فرستم میشناسد یانه. فرخسوار قبارا بشاه داد شاه نزد ملکه فرستاد که این قبا را می شناسی یانه؟ دختر چون دید گفت مگر از پسر منست شاه گفت میخواهی او را تو نمایم؟ دختر گریان شد شاه بیرون آمد فرمود وزیرها را گرفتند و شاه بند بختیار را میگشود و میگریست و او نمی دانست که چه شده پس شاه قبا و تاج خود بدو داد و پیش دختر برد و گفت این آن پسر است که در سر فلان چاه مانده بود. ملکه این بشنید و شیراز بستانش روان شد چنانکه پیراهنش تر شد. غریب از شاه و دختر بر آمد بختیار را در کنار میز رفتند و میگریستند که ترا در سر چاه گذاشته بودیم خداوند رب عزت بفضل قدیم خود ترا ببارسانید.

بختیار ملکه را گفت چون من جرمی نداشتم چرا این تهمت بر من نهادی؟ دختر گفت: مرا وزیر آموخت شاه گفت این ملک بختیار را بدهم و او را بچهار بالش خود بشانند و همه خدم و حشم مبارک باد گفتند و بر بختیار تارهای زیاد ریختند چنانکه همه گدایان شهر توانگر شدند و این سخن یادگار بختیار بماند تا پادشاهان بی امل خون ناحق نریزند تمت الکتاب.

فهرست دوازده ساله

✽ (ارمغان) ✽

(الف)

عنوان	سال	صفحه	شماره	عنوان	سال	صفحه	شماره
انصار چهارگانه ادبی	۱	۱۲	۱	این امید است که الخ	۱	۲۵	۱۰-۹
آثار معاصرین	۱۹	۱۹	۲	استقبال غزل فرخی	۲	۴۴	۳
از کتاب سرگذشت اردشیر	۲۳	۲۳	۳	استقبال غزل فرخی	۳	۴۹	۴
اعمال یون زسوی انقلابیون زیگو	۳	۹	۴	استقبال غزل فرخی	۴	۵۱	۵
ادبیات ترکی	۲۴	۲۴	۵	آثار اساتید شعرای عجم	۲	۸	۱
افکار ابکار	۷	۷	۶	انا غریبان مهنا	۲	۱۴	۲
آرایش این باغ شمار است سزاوار	۲۲	۲۲	۷	ادبای چارمحال	۳	۳۳	۳
ادبای پارسی زبان افغان	۱۷	۱۷	۸	ادب کیست	۱	۱	۴
آزادکابلی	۱۸	۱۸	۹	استقبال غزل فرخی	۳	۷	۵
اقتباس از تاریخ یهقی	۲۵	۲۵	۱۰	آثار ادبای بختیاری	۳۰	۳۰	۶
ای مسیح دهر دوری جوی الخ	۴۴	۴۴	۱۱	آثار انجمن ادبی ایران	۳۴	۳۴	۷
اینک مرامنامه انجمن ادبی ایران	۴۵	۴۵	۱۲	انقلاب ادبی-ادب انقلابی	۱	۱	۸
الا بنیخ نطق شاید دلآوری	۵۲	۵۲	۱۳	ادبای چارمحال آصف قهرخی	۱۹	۱۹	۹
استقبال غزل آقای فرخی	۲۷	۲۷	۱۴	ایضا طرایف ادبی نظم و نثر	۲۴	۲۴	۱۰
آثار انجمن ادبی ایران	۲۹	۲۹	۱۵	آنچه خنجر بتواند گشت الخ	۳۴	۳۴	۱۱
این طایفه ستون معلق چیست	۳۲	۳۲	۱۶	اشتهاهات ادبی در جریده کاوه	۱	۱	۱۲-۶
آثار انجمن ادبی ایران	۱۲	۱۲	۱۷	ایضاً قطعات و رباعیات	۱۲	۱۲	۱۳
آثار انجمن ادبی ایران	۲۲	۲۲	۱۸	آثار ادبای هندوستان	۲۲	۲۲	۱۴
				آثار ادبای افغان	۲۴	۲۴	۱۵
				آبادزد داخلی بدتراست لا	۶۵	۶۵	۱۶
				ادبای چارمحال میرزا دانش قهرخی	۶۹	۶۹	۱۷

(الف)

عنوان	شماره	سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه
آری آری پیشه خوارخ	۷	۲	۲۱	احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	۳	۱۹۵
از کتاب سرگذشت اردشیر	•	•	۲۷	از دیباچه کتاب سرگذشت اردشیر	۱	۲۰۵
اشعار اسانید برگزیده ۸-۹	•	•	۲۵	احساسات ادبی در کردستان	•	۲۱۸
از کتاب سرگذشت اردشیر	•	•	۵۷	ایران از فحش و پرانت	•	۲۳۵
افسان از ادبای عرب	•	•	۷۱	ای ستمکش مژده الخ	•	۲۴۹
انتخاب از فیلسوفان عرب	•	•	۷۲	احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	•	۲۵۱
ایچین سرمقاله	۱۰	•	۳۴	آیا میدانید	•	۲۶۳
از نود و شصت و شش جون الخ	•	•	۳۵	ای کشور عجم الخ	•	۲۶۹
ازت دنیا غلط الخ	•	•	۳۶	ایران از فحش و پرانت	•	۲۷۳
اگر سعادت و اقبال الخ	•	•	۳۹	احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	•	۲۹۰
آثار اسانید برگزیده ۱۱-۱۲	•	•	۵۳	ادب دروغین	•	۳۳۴
از معانی در سال سوم	•	•	۶۶	احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	•	۳۸۷
ایرانی امروز	۳	۱	•	از دوش خلق اگر الخ	•	۳۹۷
ادبای افغان	•	•	۴۱	از خاطرات اسلامبول	•	۴۱۵
انتقاد شعر	•	•	۴۵	این لب لعل چو مرجانست الخ	•	۴۲۲
آثار اسانید	•	•	۵۳	احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	•	۴۲۳
آثار ادبای افغان	•	•	۵۷	آموختیم نجره الخ	•	۴۷۲
آثار معاصرین	•	•	۶۷	احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	•	۴۷۵
انجمن ادبی چارمحال	•	•	۸۷	آثار بزرگان جهان	•	۴۹۵
انتقاد ادبی از محیط	•	•	۱۱۲	انجمن ادبی ایران	•	۵۰۹
آثار لسان الشعراء	•	•	۱۱۵	از معانی در سال چهارم	•	۵۲۴
احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	•	•	۱۱۷	انجمن ادبی ایران	•	۵۳۷
آثار اسانید	•	•	۱۴۳	احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	۴	۲۶
از دیباچه سرگذشت اردشیر	•	•	۱۵۷	اشعار حکیم نظامی	•	۳۳
اشهر شعرای عجم کیست	•	•	۱۸۲	آثار معاصرات	•	۴۹

(الف)

عنوان	سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه
انجمن ادبی ایران	۴	۵۱	این کاخ که میاشد	۴	۵۶۷
آثار معاصرات	۵	۸۱	ان پسر مردمک دیده	۵	۵۶۹
اوتندیه	۵	۸۶	آثار انجمن ادبی ایران	۵	۵۸۵
احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	۵	۸۸	ارمنان در سال پنجم	۵	۵۹۹
آثار انجمن ادبی ایران	۵	۹۴	ای مشترکین دانش انبار	۵	۹
اینون که صحن باغ الخ	۵	۹۸	آخر این دیو صفت مردم	۵	۴۵
ایثار حکیم نظامی	۵	۱۲۳	اروپائی اگر از صفحه خاک	۵	۵۱
احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	۵	۱۵۶	استقبال غزل سابقه	۵	۷۷
ایثار حکیم نظامی	۵	۲۱۲	ایوان مداین	۵	۸۴
آثار انجمن ادبی ایران	۵	۲۳۰	اشعار حکیم نظامی	۵	۹۹
اشعار نظامی	۵	۲۶۱	آیا شود عهد خود	۵	۱۱۰
احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	۵	۲۶۷	آثار منوره انجمن ادبی همدان	۵	۱
آثار انجمن ادبی ایران	۵	۲۹۴	اشعار حکیم نظامی	۵	۱۲۷
آثار نوان	۵	۳۲۲	ایوان مداین	۵	۱۴۷
احصائیات داعی الاسلام	۵	۳۳۲	آثار زنان	۵	۱۹۸
این دورو مردم الخ	۵	۳۶۹	اشعار نظامی	۵	۲۴۱
آثار انجمن ادبی ایران	۵	۳۸۲	انتقاد ادبی	۵	۲۸۰
احصائیات داعی الاسلام	۵	۳۹۹	انتقاد	۵	۲۸۲
اگر شایخ گلی بلبل الخ	۵	۳۹۵	استقبال غزل	۵	۲۹۹
اسمعیل صبری پاشا	۵	۳۹۷	اشعار نظامی	۵	۳۱۶
ایثار حکیم نظامی	۵	۴۲۸	ابو حامد غزالی	۵	۳۲۱
استقلال امریکا	۵	۴۵۶	آزرا که ز عشق تو	۵	۳۳۰
آمد بهار و الخ	۵	۴۸۳	انتقاد ادبی	۵	۳۳۸
اسمعیل صبری پاشا	۵	۴۹۰	اشعار نظامی	۵	۳۴۶
اشعار حکیم نظامی	۵	۵۰۹		۵	۴۵۹
اسمعیل صبری پاشا	۵	۵۵۲	انتقاد	۵	۵۵۵

(الف)

عنوان	سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه
ای سوده بریز از عرش	۵	۵۹۵	آثار معاصرین	۶	۵۹۶
آزمندی هوا پرست و	۱	۶۰۰	انجام و آغاز	۱	۶۴۰
ادبیات حبیبی	۶	۱۰	اندروز طیبانه سردار جنگ بختیاری	۷	۵
از دوم دوست فراز الخ	۲۴	۲۴	انجمن ادبی ایران	۱	۳۹
آمد آن بار و سر اندر الخ	۱	۱	شیراز	۱	۷۱
آنکه در شب بنگاهی الخ	۲۵	۲۵	آثار انجمن ادبی ایرانی	۱	۱۵۲
استقبال قصیده خاقانی	۱	۴۰	ادبای همدان	۱	۱۵۳
از بهر دیدن رخ خود	۱	۴۷	اثیر و نور	۱	۱۶۲
اشعار نظامی	۱	۵۱	آخرین یادگار شوریده	۱	۱۸۳
ادبیات سراسی	۱	۶۹	ادیب نیشابوری	۱	۲۳۴
اولین پیاله	۱	۸۷	اگر دیده بی نور دیده بود	۱	۲۶۶
آثار شعری معاصر	۱	۱۰۳	از دیباچه سرگذشت اردشیر	۱	۲۸۷
استقبال خاقانی	۱	۱۲۵	ادبیات در خوزستان	۱	۲۹۲
آثار شعری معاصر	۱	۲۱۷	آثار معاصرین	۱	۳۱۸
افسان از جنگ خطیب	۱	۲۲۶	اخوان الصفا	۱	۳۵۱
آثار زنان	۱	۲۵۳	آثار معاصرین	۱	۳۶۵
انتقاد ادبی	۱	۲۸۱	از سرگذشت ادشیر	۱	۳۹۵
.	۱	۳۲۶	اخلاق ستوده	۱	۴۲۶
استقبال غزل	۱	۳۶۰	افراطون	۱	۴۴۸
آثار معاصرین	۱	۳۷۷	آثار نسوان	۱	۴۷۵
.	۱	۴۹۰	از آثار حکیم فردوسی	۱	۵۰۸
امکار يك شب	۱	۴۹۵	اشتهاء و اعتذار	۱	۵۱۹
استراحت چیت	۱	۵۰۲	آثار شعری خراسان	۱	۶۲۵
استقبال خاقانی	۱	۵۰۹	از دیباچه کتاب سرگذشت اردشیر	۳	۳
ادای وظیفه	۱	۵۱۳	آثار صدور	۱	۲۱
اشک و نسیم	۱	۵۲۲	اوصاع روزگار پریشانست	۱	۹۶

(الف)

عنوان	سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه
آثار معاصرین	۸	۱۶۲	ارمغانیان	۹	۲۱۲
آثار صدور	۵	۱۸۲	آثار انجمن ادبی ایران	۵	۲۲۷
از دیباچه سرگذشت اردشیر	۵	۲۰۱	انجمن ادبی همدان	۵	۲۳۱
آثار معاصرین	۵	۲۴۲	انتقادات از دستور جدید	۵	۲۴۷
ای خداوند ادب دانی	۵	۲۴۳	آثار انجمن ادبی ایران	۵	۲۸۱
انتقاد	۵	۲۴۵	نوان	۵	۳۰۷
آثار معاصرین	۵	۲۸۷	انجمن ادبی ایران	۵	۳۱۱
ادبیات در خوزستان	۵	۲۸۹	انجمن ادبی اصفهان	۵	۳۶۷
آثار صدور	۵	۳۴۰	آثار انجمن ادبی	۵	۴۰۳
امیون	۵	۳۹۰	شوریده	۵	۴۰۷
انجمن ادبی ایران	۵	۴۲۰	انجمن ادبی ایران	۵	۴۳۳
احساسات يك نفر و حش	۹	۵۹۱	شعرای ولایات	۵	۴۴۸
ادیب عصر طلایی سرآب	۵	۱۱	آقا میرزا بیحای مدرس اصفهانی	۵	۴۵۷
آثار و نمثال ادیب الممالك	۵	۱۵	آثار انجمن ادبی ایران	۵	۴۷۹
آثار معاصرین	۵	۳۷	ادبای ولایات	۵	۵۴۷
صدور	۵	۵۵	انجمن ادبی همدان	۵	۵۴۸
شوریده	۵	۶۸	انجمن ادبی ایران	۵	۵۹۰
صدر	۵	۹۱	ادیب الممالك	۵	۶۱۳
انجمن ادبی همدان	۵	۹۴	نوان	۵	۶۱۶
انجمن ادبی ایران	۵	۱۰۰	شعرای چار محال	۵	۶۲۸
ادبیات در خوزستان	۵	۱۰۲	ادیب طنزی	۱۰	۴۱
ارمغان من	۵	۱۲۲	آثار ادیب الممالك	۵	۵۶
آثار ادیب الممالك	۵	۱۵۷	انجمن ادبی فارس	۵	۱۴۰
نوان	۵	۱۶۴	ابن سبا	۵	۱۴۶
فانم مقام	۵	۱۷۳	ادیب الممالك	۵	۱۸۱
انجمن ادبی ایران	۵	۱۷۹	از يك جنگ قدیمی	۵	۱۵۲

(الف)

عنوان	سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه
انجمن ادبی همدان	۱۰	۱۶۴	آثار قائم مقام	۱۰	۵۳۴
آثار معاصرین	•	۱۸۸	ادیب الممالک و بهار	•	۵۴۰
ادیات خارجی	•	۱۹۰	ادیات در خوزستان	•	۵۵۰
آثار معاصرین	•	۲۰۳	فارسی در هندوستان	•	۵۶۶
• نوان	•	۲۰۷	خارجی	•	۵۸۳
ادیات خارجی	•	۲۱۴	انجمن ادبی کاشان	•	۶۲
آثار ادیب الممالک	•	۲۵۹	آثار معاصرین	•	۶۰۵
ای پسر در جهان باشد دو کس	•	۲۹۸	ادیات خارجی	•	۶۰۷
ادیات خارجی	•	۳۰۱	ادیات در هندوستان	•	۶۰۹
آثار معاصرین	•	۳۱۱	ابوطیب مصعبی	۱۱	۶
اصفهان	•	۳۱۴	امیرالدین مسموم	•	۱۲
آثار ادیب الممالک	•	۳۴۴	آمد بهار خرم	•	۳۳
ابوالعلائی معری	•	۳۶۳	ادیب الممالک	•	۳۹
آثار لسان الشعراء	•	۳۸۰	آثار میرزا محمد خراسانی	•	۷
• معاصرین	•	۳۸۰	انجمن ادبی همدان	•	۷۱
• اسانید	•	۳۸۵	آثار اسانید	•	۱۰۴
امراط و تغریط	•	۳۹۳	ادیب الممالک	•	۱۰۶
ادیات خارجی	•	۴۰۸	آثار معاصرین	•	۱۰۸
ای چشم خرد بکار بینا باشد	•	۴۱۳	استاد جمال الدین	•	۱۱۳
آثار معاصرین	•	۴۱۶	آفات پنه	•	۱۲۹
ادیب الممالک	•	۴۴۳	استقبال	•	۱۵۰
امراط و تغریط	•	۴۶۵	ادیب طوسی	•	۱۵۴
آثار معاصرین	•	۴۸۹	آثار معاصرین	•	۱۵۶
انجمن ادبی کاشان	•	۴۹۳	•	•	۱۷۸
آثار اسانید	•	۵۳۹	استقبال	•	۱۸۰
استاد جمال الدین	•	۵۳۲	آثار اسانید	•	۱۸۵

(الف)

عنوان	سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه
آفات پنه	۱۱	۲۲۶	استخدام دولت	۱۱	۷۷۹
آذر مایگان	۰	۲۵۱	از مشنات فریدون عکاشه	۰	۸۰۹
آثار اساتید	۰	۲۵۸	آثار سالار جنگ شیرازی	۰	۸۱۳
معاصرین	۰	۲۶۴	اتقاد	۰	۸۴۱
آیا تمدن نایل ستایش است	۰	۲۷۳	آثار معاصرین عارف دهلوی	۰	۸۴۹
ادبیات فارسی در زمان	۰	۳۰۶	ابوالفضل بیهنی	۰	۸۵۹
آفات پنه	۰	۳۱۲	ابومسلم مروزی	۰	۹۱۳
اتقاد	۰	۳۵۱	آغاز سال دوازدهم	۱۳	۱
آوردیه	۰	۳۵۲	ابو مسلم اصفهانی	۰	۹
آفات پنه	۰	۳۷۶	ابن عمید	۰	۲۱
ادب الممالک	۰	۳۸۳	آثار معاصرین	۰	۳۰
آیا عقل مقولات زانیت	۰	۳۸۹	ابوالفضل بیهنی	۰	۷۰
ادب الممالک	۰	۴۷۵	ابوالفضل بیهنی	۰	۸۴
ایست اگر سرای بقامت	۰	۴۸۱	اتقاد	۰	۱۰۶
ادب الممالک	۰	۵۲۷	ابن عمید	۰	۱۱۳
اساتید - جمال الدین	۰	۵۹۸	آثار معاصرین	۰	۱۴۸
آثار احمد ادبی کاشان	۰	۶۲۲	ابومسلم اصفهانی	۰	۱۵۳
آیا زمان برور و شب	۰	۶۵۰	آثار اساتید	۰	۱۶۱
کتاب چگونه بنویسد	۰	۶۶۵	اتقاد بر کتاب احوال رودکی	۰	۱۹۹
ادب الممالک	۰	۶۸۱	اتقاد رشک پریه	۰	۲۱۳
آرزای حیات چگونگی و در کجا بوده	۰	۷۰۷	آثار شعرائی شهرنا	۰	۲۲۱
آثار معاصرین	۰	۷۲۱	ایمانی از خوزستان	۰	۲۲۲
ادب الممالک	۰	۷۲۰	ابومسلم اصفهانی	۰	۲۲۵
اگر بری نام زان ناپدار	۰	۷۲۳	استاد بارند - نعل وی	۰	۲۳۰
ارکدورت خانه گل صفائی	۰	۷۴۳	آرزو - کاش دایم الح	۰	۲۵۴
آثار ماک الشعراء بهار	۰	۷۵۲	آثار سید جمال الدین اسدآبادی	۰	۲۵۹

(الف)			عنوان	سال	صفحه
(ب)			عنوان	شماره سال	صفحه
۲۶۲	۱	۴	بلبل و چنگ	۱	۲۳
۲۸۹	۱	۶	بوزغاله و گرگ	۲	۹
۳۲۰	۱	۶	بود آيا که بمارفت الخ	۱	۹
۳۲۵	۱	۶	با صافقان خویشی	۲	۱۰
۳۵۸	۱	۶	یستون — داربوش	۱	۱۰
۳۹۱	۱	۱۰-۹	بلبل و باغیان	۲	۲۷
۳۹۳	۱	۴	بلای عشق گهر از دلست	۲	۲۹
۳۹۸	۱	۶-۵	بگور دادن آینه عهد	۲	۱۰
۴۰۲	۱	۱۰	بعل جله الیس الخ	۲	۳۴
۴۳۲	۱	۳	بدشمنان سعدی	۳	۶۶
۴۷۲	۱		بخت اگر یار شود الخ	۱	۸۸
۴۹۴	۱		بزرگترین آثار دنیا	۲	۳۰۷
۵۰۸	۱		بران همیشه ناد الخ	۱	۳۸۴
۵۴۴	۱		بشری که از مجاهده	۱	۳۸۵
۵۸۲	۱		بیا کر این نفس الخ	۱	۴۲۳
۶۴۶	۱		باسگی چون شیر الخ	۱	۴۳۶
۶۴۹	۱		بیا یا که ازین ملک	۱	۴۸۸
۶۷۲	-		برای چه میخندیم	۱	۵۱۱
۶۹۸	۱	۴	بزرگان معارف پرور	۴	۴۶
۷۲۰	۱		بعد ازین در قاف الخ	۱	۱۷۷
۷۲۱	۱		بعد ازین آجیده و	۲	۱۸۲
۷۳۶	۱		بیلی ایران نژاد	۱	۳۳۳
۷۴۴	۱		بس کی این زمزمه الخ	۱	۳۶۷
۷۶۱	۱		بروزگار جوانی	۱	۴۷۸
۷۹۲	۱		بها مون پهناری	۱	۴۷۸
			بخت بلند هر که	۲	۵۵۱
			انتقاد بر کتاب احوال رودکی		
			انتقاد بر رشک پریها		
			اصول اخلاق		
			آثار اسانید		
			انتقاد بر رشک		
			از صد اندرز وحید		
			اللفات بالاعراب الثالث		
			ایمان		
			اصول اخلاق		
			انتقاد بر رشک پریها		
			ابوسعبد ابوالخیر		
			اصول اخلاق		
			انتقاد بر رشک		
			ای پسر در نبوش پندیدر		
			آثار معاصرین		
			ای مرد کامکار ستوده		
			امین و مأمون		
			انتقاد بر انتقاد		
			ابن بعین		
			انوری		
			امین و مأمون		
			ابن راوندی		
			انوری		
			اشعار محلی		
			امین و مأمون		

(پ)			(پ)		
سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه	عنوان
۹	۱۴	یکارگاه رضا چون	۵	۵۰	بود وفای زنان
۰	۲۰۴	یزار و طیب قاضی شریف	۰	۲۰۶	بلبل با گل
۰	۲۰۹	یکارباش که چون آدمی	۰	۲۰۷	بشنو از من حدیث الخ
۰	۲۸۹	برهان الملك بهادر	۰	۲۷۴	بیچاره مادر
۰	۵۶۹	باباطاهر عربان	۰	۳۹۰	بیاد مرحوم صنیع الدوله
۱۰	۶۶	• •	۰	۴۲۴	بادیده دام میگفت
۱۰	۵۹۱	بادستان خویش دم از	۰	۴۸۲	بارالها ای که هستی
۱۱	۱	بنام بردان پاک	۰	۵۹۸	بیش ازین دشمنی
۰	۱۱۵	بکفر و اسلام	۶	۴۵	بگذاشت نابرابر رو
۰	۵۳۵	بالارض بدست خودمانست	۰	۱۳۷	بقای انسان چیست
۰	۷۱۸	باغ بهشت چون ده	۰	۳۱۲	بیضای جوانی
۰	۷۷۷	بهمنیار	۰	۳۴۰	بمجمع ادبی کرده اند طرح
۰	۸۱۲	یا شیخ رباعی	۰	۴۸۰	بسمه تبارک و تعالی
۱۳	۱۸۴	بومحتاج گفته ام	۰	۴۹۳	بحر طویل
۰	۲۲۳	بیضانی کاشانی	۷	۱۴۸	بشنو اندرز من الخ
۰	۳۹۱	بایسرگفت مرد دانشمند	۰	۱۸۸	بختیار نامه
۰	۴۱۰	بهامون بهناوری	۰	۲۴۹	• •
۰	۴۴۱	بحث - انتقاد	۰	۳۱۶	بیادگار نابغه موسیقی
۰	۴۵۷	بر لب رسید جانم و جانان	۰	۳۱۹	بختیار نامه
۰	۵۳۴	بر لب چشمه	۰	۳۹۶	بقعه شیخ صفی
۰	۶۶۸	بر سری نیست بدتر است	۰	۴۳۷	بختیار نامه
۰	۷۷۵	بیچون نامه	۰	۵۰۲	• •
۰	۷۸۵	بدتر نیست بر سری است	۰	۵۸۱	• •
(پ)			۸	۱	بنام خدای بخشنیده مهربان
شماره سال	صفحه	عنوان	۰	۲۲	بگذشت در حیرت مرا
۲	۱	بیر اندرزگو	۰	۳۲۱	بساط عمر نیرزد

(پ)		عنوان	(پ)		عنوان
شماره سال	صفحه		شماره سال	صفحه	
۲۳۴	۸	پرهیز نامه	۱۲	۱	۴ پای نابسر نازی
۳۵۱	۰	• •	۵۰	۰	۶ بلید پاك نگرود
۲۴۰	۹	• •	۱۵	۰	۱۰۰۹ يكشادی حلقه بر
۲۲۷	۰	• •	۱۷	۰	۱۰۰۹ پیام من
۷۵	۱۰	بهوان محمودین پوریا	۹	۲	۴ پس از مردن هم آسایش
۱۷۶	۰	پرتو اصفهانی	۱۰۷	۳	پیر و جوان
۳	۱۱	پند پدر	۲۷۱	۰	پیام فارس بظهران
۲۲۴	۱۲	پیدایش کاشانی	۵۳	۴	پنج حوین
۶۵۸	۰	پای تاجندم ازین کوی بدان	۵۲	۵	پریش و پاسخ
(ت)			۱۰۱	۰	• •
۱۷	۱	۳ تا که نبود علم یکسو الخ	۲۲۲	۰	• •
۸	۰	۴ تذکره	۳۲۹	۰	پیر شدم پیرزی
۱۰	۰	• •	۳۳۳	۰	پریش و پاسخ
۱۵	۰	۵ تاکی و تاجند از عوت الخ	۴۰۱	۰	پاس نژاد
۷	۰	۶-۷ نوصیه باخلاف ایران	۵۴۹	۰	پریش و پاسخ
۳۲	۰	• •	۷۴	۶	پروانه خانگی
۶۰	۰	• •	۳۷۱	۰	پریش و پاسخ
۵۲	۰	تاریخ و طریقه تدیس آن ۱۰۰۹	۴۹۸	۰	• •
۱۷	۲	۱ تاکی زماک پرسی و الخ	۵۰۹	۰	پادشاه و سفیر
		تبریکات اعضای انجمن ادبی ایران	۶۱۴	۰	پریش و پاسخ
۲۷	۰	۵-۶	۲۵۴	۷	پادشاه خوب
۱۵	۰	۸-۹ تمول	۴۶۷	۰	پرورش فرزند
۱۸	۰	• •	۴۹۵	۰	پرهیز نامه
۴۲	۰	• •	۵۵۷	۰	• •
۶۴	۰	• •	۱۰	۸	• •
۲۷	۰	• •	۱۴۳	۰	پیام راضیهان

(ت)		(ت)	
عنوان	شماره سال صفحه	عنوان	شماره سال صفحه
تاجک بارود و چاربی بر	۲۸۹ ۵	نوحه احاسات ملیه	۹-۸ ۲ ۶۹
ناخون دل بجاست	۳۳۱ .	تمثال و شرح حال لسان الشعراء	
تقریظ	۴۰۲ .		۱۶ . ۱۰
تصحیح مهم	۴۳۹ .	تاجر ونیزی	۳۸ . .
تجدد ادبی	۴۵۱ .		۲۶ . ۱۲-۱۱
تنوع از قصیده امروالقیس	۵۵۹ .	تغای مهم	۴۳ . .
تجدد ادبی	۵۶۳ .	تاجر ونیزی	۶ ۳
توضیح و تصحیح	۵۸۸ .	تمثال و شرح حال ادیب‌العمالك	۱۵ .
تاحلوه کرد روی	۶۱۲ .	تسلیم نامه	۶۸ .
تاجک و روباه	۶۴۹ .	ترتیب و لبعهد در ایران	۶۹ .
تقریظ	۱ ۶	تمثال کاندھی	۸۴ .
تاریخ تأسیس و تقریظ	۴۴ .	تبریک انجمن ادبی	۱۱۶ .
تاروی همچو سیم نمودی الخ	۴۶ .	ترقی معارف	۲۲۳ .
تصدیق و ترجمه	۴۸ .	تاخوشی برگزیدیم الخ	۳۱۸ .
تعلیل طوفان نوح	۶۳ .	تضمین غزل ناصح	۳۲۱ .
ترجمه از کنکول	۲۲۸ .	تأثیر دود در جسم	۳۳۰ .
توبه گریک	۳۱۱ .	تمثال امان‌الله خان اصفان	۳۳۶ .
ناشاهی پهلوی بنشت	۴۷۳ .	مصطفی کمال پاشا	۳۳۷ .
نامرغ دل از خال	۴۸۴ .	تبریک و تظلم	۴۰۰ .
تقریظ بر چکامه شمشر	۶۴ ۷	ترتیب حیوانات وحشی	۵۲۱ .
تصحیح باب‌الالباب	۲۶۷ .	ترکیب بند	۱۳۹ ۴
	۳۲۶ .	اعضای انجمن ادبی شیراز	۱۴۱ .
	۵۲۱ .	تمثال اعضای انجمن شیراز	۱۴۵ .
نغزل - ناکي و چند	۵۴۷ .	ترجیع بند	۲۲۳ .
	۵۴۸ .	تاجک دل میری	۴۸ ۵
ترجیع بند	۵۷۸ .	تن زار وطن از بار	۲۰۸ .
نذکر	۶۲۹ .		
تصحیح باب‌الالباب	۵۶ ۸		

(ت)		(ت)	
عنوان	سال صفحه	عنوان	سال صفحه
تمثال ادب المالك	۸ ۶۶	تمثال كريستن	۱۰ ۱۶
تقريب	۷۰	نيان شهشانی	۳۷
تاريخ ليا	۱۴۷	آزاد همدانی	۴۰
تصحیح لبا الالباب	۱۷۹	تاريخ ليا	۱۵۴
•	۲۴۶	تمثال ادب نيشابوری	۱۶۰
تاريخ ليا	۲۳۳	اشراق خاوری	۱۶۱
تصحیح لبا الالباب	۳۴۵	ناهد همدانی	۱۶۸
تاريخ علم فراست	۴۵۹	ساجدی همدانی	۱۷۰
تدريس لوح عبرت خاقانی	۴۶۳	تاريخ فلسفه	۱۸۰
تاريخ ليا	۴۷۷	تمثال همای شیرازی	۲۱۷
تمثال شاهنشاه پهلوی	۴۸۹	تقريب	۲۳۶
تاريخ ليا	۵۴۶	تاريخ لمياء	۲۵۳
ترقي معارف عراق	۵۷۴	فلسفه	۲۵۷
ترجیع ثانی مرشد کاشانی	۲۲ ۹	تمثال مؤيد الاسلام	۲۷۴
تاريخ ليا	۲۴	تصحیح لبا الالباب	۲۹۲
•	۱۰۵	تبع از غزل ميرزا حبيب	۲۹۷
تقريب و تصحیح	۱۵۵	تقريب	۲۹۸
تصحیح لبا الالباب	۱۷۴	تاريخ ليا	۳۰۵
•	۳۱۷	فلسفه	۳۴۷
تمثال يمدال حکيم نظامی	۳۶۵	تمثال پادشاه دکن و داعی الاسلام	۴۰۱
تاريخ لمياء	۳۵۳	• مهاراجه سرکشن پرشاد	۴۰۲
تمثال جلال الممالك	۳۹۵	تاريخ ليا	۴۲۵
تاريخ لمياء	۴۰۹	تأثير شعر	۴۵۳
تصحیح لبا الالباب	۴۲۹	تاريخ طایفه	۴۵۴
تمثال ميرزا يحيای مدرس	۴۶۰	تمثال سعيد قبيی	۴۷۴
تاريخ لمياء	۶۰۱	تمثال و شرح حال ادب المالك	۴۷۸

(ت)			(ت)		
عنوان	سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه
تاریخ لبیا	۱۰	۵۰۵	تاریخ لبیا	۱۱	۶۵۲
تاریخ لبیا	۱	۵۳۵	تاریخ لبیا	۱	۷۰۴
تاریخ لبیا	۱	۵۶۲	تاریخ لبیا	۱	۷۴۷
تاریخ لبیا	۱	۵۷۷	تاریخ لبیا	۱	۷۶۳
تاریخ لبیا	۱	۶۰۱	تاریخ لبیا	۱	۷۷۶
تاریخ لبیا	۱	۶۳۵	تاریخ لبیا	۱	۸۴۳
تاریخ لبیا	۱۱	۷	تاریخ لبیا	۱	۸۴۵
تاریخ لبیا	۱	۳۴	تاریخ لبیا	۱	۸۵۱
تاریخ لبیا	۱	۴۹	تاریخ لبیا	۱	۸۶۶
تاریخ لبیا	۱	۱۱۸	تاریخ لبیا	۱۲	۸۷
تاریخ لبیا	۱	۱۵۹	تاریخ لبیا	۱	۹۶
تاریخ لبیا	۱	۱۷۴	تاریخ لبیا	۱	۱۶۱
تاریخ لبیا	۱	۱۷۷	تاریخ لبیا	۱	۱۷۲
تاریخ لبیا	۱	۲۱۷	تاریخ لبیا	۱	۲۳۲
تاریخ لبیا	۱	۲۶۸	تاریخ لبیا	۱	۴۰۰
تاریخ لبیا	۱	۲۸۳	تاریخ لبیا	۱	۴۱۷
تاریخ لبیا	۱	۳۳۵	تاریخ لبیا	۱	۵۴۵
تاریخ لبیا	۱	۳۵۳	تاریخ لبیا	۱	۵۵۸
تاریخ لبیا	۱	۴۳۴	تاریخ لبیا	۱	۶۲۷
تاریخ لبیا	۱	۵۴۲	تاریخ لبیا	۱	۶۵۷
تاریخ لبیا	۱	۵۵۹	تاریخ لبیا	۱	۷۱۸
تاریخ لبیا	۱	۵۷۱	تاریخ لبیا	۱	۷۲۸
تاریخ لبیا	۱	۵۸۸	تاریخ لبیا	۱	۷۷۴
تاریخ لبیا	۱	۶۰۹	تاریخ لبیا	۱	۷۸۱
تاریخ لبیا	۱	۶۱۶	تاریخ لبیا	۱	۸۲۲
تاریخ لبیا	۱	۶۱۶	تاریخ لبیا	۱	۸۲۲

(ث)

تاریخ لبیا ۱ ۲۲

(ج) شماره سال صفحه	عنوان	(ج) شماره سال صفحه	عنوان
۳۹۶	۱۱ جودی خراسانی	۲۰	۱ ۱ جاه طلب
۴۲۸	۰ جنگ نامه تبریز		جشن نوروز از کتاب سرگذشت اردشیر
۸۳۹	۰ جهان جزغم ورنج و	۲	۰ ۲
۹۰۰	۰ جواب انتقاد لفظی		جهان صورت باید بعالم معنی مبدل گردد
۵۷۸	۱۲ جهان گر از تو جوان	۱	۰ ۸
۷۴۵	۰ جشن مده	۵۷	۲ ۱۲-۱۱ جزر ومد اسلام
	(ج)	۸۴	۳
۲۸	۱ ۵ چکامه اتفاق اسلامی	۱۰۵	۰ جنبشی کن کایت از سر
۲۱	۰ ۸ چکامه وراثت حکیم	۱۱۵	۰ جز وصل تو در هر دو
۹	۰ چند باید نیست و بود جهان ۱۰-۹	۱۲۸	۰ جزر ومد اسلام
۲۹	۰ ۰ چه باید نوشتید	۱۹۰	۰ ۰
۶	۲ ۴ چکامه اسلامی	۲۳۳	۰ ۰
۶۱	۰ ۶-۵ چنین کند بزرگان الخ	۲۸۰	۰ ۰
۶۲	۰ چشم روشن را سبب دنیا الخ ۹-۸	۳۶۷	۰ ۰
۲۱	۰ ۱۰ چکامه نیریکه	۴۱۳	۰ ۰
۷۰	۰ ۱۲-۱۱ چکامه تبریک نوروز	۴۶۴	۰ ۰
۴۲	۳ چکامه مسدس	۵۹۹	۵ جان من در همه عمر
۱۱۴	۰ چه شد که از تو مرا الخ	۱۰۹	۶ جمال الدین عبدالرزاق
۳۸۳	۰ چون بامداد گشت نمایان	۱۵۳	۰ ۰
۴۸۴	۰ چشم امید از جهان الخ	۵۲۹	۷ جغرافیا
۱۵۱	۴ چکامه خیر مقدم	۷۳	۸ جزر ومد سخن
۲۱۸	۰ چند مکتوب تاریخی	۳۳۴	۹ جلال الممالک ثوثة الی و شرح حال او
۱۰۹	۵ جو ازیری ترا خم	۵۹۰	۱۰ جان شد از دلبر جدا
۴۲۲	۰ جو عکس معنی و صوفی	۲۰۶	۱۱ جشن انجمن مودت
۵۱۷	۰ چهار غزل تازه از حافظ	۲۹۲	۰ جهنم
۲۵۷	۶ چکامه شمیر	۳۷۴	۰ جنگ نامه تبریز

(ج)			(حاء)		
عنوان	شماره سال	صفحه	عنوان	شماره سال	صفحه
چکامه شمشیر	۶	۳۸۸	حکایت فلسفی میکرومکاس	۲	۲۳
چکامه علم و مهر	۷	۱۱۸	حق شکنی بزرگ	۳	۳۲
چه کند گریبی دل	۸	۱۶۶	حفظ الصحه عملي	۴	۱۳
چکامه	۹	۲۶۱	حکایت فلسفی میکرومکاس	۵	۳۰
چکامه علم و جهل	۱۰	۴۹۸	حفظ الصحه عملي	۶-۵	۱۶
چرا زود میمیریم	۸	۳۵۵	حکایت فلسفی میکرومکاس	۷	۴۳
چکامه ابن سینا	۹	۳	حفظ الصحه عملي	۷	۱۴
چاقی یا لاغری	۱۰	۲۵۶	حکایت فلسفی میکرومکاس	۸-۹	۲۹
چند کلمه راجع موسیقی ایران	۱۱	۴۷۲	حکایت فلسفی میکرومکاس	۱۰	۱۰
چو گیتی آنی را چارصلست	۱۲	۲۰۱	حکایت فلسفی میکرومکاس	۱۱-۱۲	۱۲
چکامه غراء	۱۳	۴۷۸	حکمت	۱۳	۶۲
چگونه تربیت یافتیم	۱۴	۴۱۰	حقائق را نباید اوهام پنداشت	۱۴	۵۴
چند ای بار جفاکار	۱۵	۴۹۴	حاشیه منه	۱۵	۳۷۹
چگونه انتخاب میکند	۱۶	۱۳۳	حکایت	۱۶	۵۴۸
چنان جهان شد	۱۷	۱۷۱	حکایت	۱۷	۴۹
چکامه	۱۸	۶۱۷	حکیم نظامی و شرح حال	۱۸	۶۷
(حاء)			حاشیه منه	۱۹	۱۸۶
حفظ الصحه عملي	۱	۱۳۵	حفظ الصحه	۲۰	۴۴۴
حکایت	۲	۸	حمایه نریاکیان	۲۱	۶۰۲
حشرات الارض	۳	۲۶	حکیم رکن اوزم خود	۲۲	۶۶۰
حفظ الصحه عملي	۴	۱۲	حسن خلق	۲۳	۳۴۶
حضور حضرت اشرف آفاق حکیم الملک	۵	۱۷	حکایت	۲۴	۱۴۸
حفظ الصحه عملي	۶	۱۲	حفظ الصحه	۲۵	۱۸۱
حکایت	۷	۱۷	حکیم شافعی	۲۶	۵۵۳
حکایت	۸	۱۷	حکیم فائز شیرازی	۲۷	۲۸۵
حکایت	۹	۵	حفظ الصحه	۲۸	۵۷۰

		(دال)			
عنوان	شماره	سال	صفحه	عنوان	سال صفحه
دريك تماشا	۳	۱	۱۲	درجست برويم شد است الخ	۴ ۳۹۶
درجش كوش و منى	۵	۵	۱۷	دو خادم وطن	۵ ۴۸۴
دركوهار چهارز	۵	۵	۲۳	در دیده من نفس و عتی است	۶ ۶۳
دوگاو آهن	۶	۵	۲۲	دیوانه اندرزگوی	۵ ۵۰
دوست پاکدامنم	۵	۵	۲۳	دانشمند بزرگوار	۵ ۱۱۳
دیوان سرا - كریوه دیوان	۱	۲	۲۱	دوغزل از همام	۵ ۲۰۴
دو عنصر فاسد	۴	۵	۳۶	دو مکتوب بزرگ تاریخی	۵ ۲۳۷
دیده دولت مارفته	۷	۵	۲۱	در جواب پیش نهاد کنندگان	۵ ۲۵۷
دنیای پیر گردد الخ	۸-۹	۵	۱۶	دربازی ما میچ	۵ ۳۳۷
درخت افکن بود الخ	۵	۵	۳۴	دیدم میان کوچه	۵ ۳۸۹
دریغ و آه که از جسم معرفت ۱۱-۱۲	۱۱-۱۲	۵	۳۷	در منطقه قست	۵ ۴۲۳
دو مکتوب تاریخی	۳	۱۱	۱۱	دیباچه	۵ ۴۶۲
دوای خمار	۵	۲۶	۲۶	دوست دلخواه	۶ ۷۵
دیده ام خال لب آله	۵	۵۸	۵۸	دولت میمون بهلوی	۵ ۱۶۳
در دیده بهتر از گل الخ	۵	۴۳	۴۳	دشمنان مقام نظامی	۵ ۱۷۱
دو عفری در اسلام	۵	۳۳۵	۳۳۵	دخمه فردوسی	۵ ۳۳۲
دمی گر صحبت یاران همدم	۵	۴۲۱	۴۲۱	دوغزل از حیای	۵ ۲۵۶
دیدار یار و دوره گل الخ	۵	۴۳۶	۴۳۶	داد - ستم	۷ ۲
دیگر مگوی که پیچید	۵	۴۴۲	۴۴۲	دزد سخن	۵ ۲۰۱
دوش در خواب الخ	۵	۵۱۶	۵۱۶	در آمد از دم آن الخ	۵ ۲۶۰
درس در کاروانسرای	۵	۵۲۰	۵۲۰	دین و علم	۵ ۵۱۰
معاونده	۴	۸۳۱	۸۳۱	داوری مازندرانی	۸ ۲۲۱
دوروز مرك يك شاعر	۵	۲۴۷	۲۴۷	دامنه الوند	۵ ۲۵۰
دوش اندر كنج عزت الخ	۵	۳۲۶	۳۲۶	در بوستان خاك	۵ ۲۷۳
در سرکوی تو الخ	۵	۳۳۸	۳۳۸	داوری مازندرانی	۵ ۲۹۶
درستایش سردار به	۵	۳۷۸	۳۷۸	داستان ایرانی اسیر	۹ ۱۳۸

(۵)				(راء)			
عنوان	سال	صفحه	عنوان	شماره سال	صفحه	عنوان	سال
دخمه کمال الدین اسمعیل	۹	۱۹۳	روز سخن شد شب تار	۱۱-۱۲	۴۱	روز سخن شد شب تار	۱۱-۱۲
درویش پیغمبر ملک الخ	۱	۲۶۶	ره آورد وحید	۳	۱۶۴	ره آورد وحید	۳
دال و ذال	۱	۲۷۲	رساله حکمت تکوین	۵	۲۰۹	رساله حکمت تکوین	۵
ده نفر عزلیاش	۱	۳۴۳	• تکوین	•	۲۴۵	• تکوین	•
• •	•	۵۲۷	• رم میکند	•	۲۷۴	• رم میکند	•
دال و ذال - و ابو و باء	۱	۵۹۸	رفع اشتباه	•	۳۰۳	رفع اشتباه	•
ده نفر فزلیاش	•	۶۲۴	رساله تکوین	•	۳۱۱	رساله تکوین	•
داعی الاسلام	۱۰	۳۹۸	• •	•	۳۴۸	• •	•
دور نمای البرز	•	۵۹۷	• •	•	۵۳۵	• •	•
دیوان شاهزاده کامران میرزا	۱۱	۳۵	• •	•	۶۰۵	• •	•
دزدان خوشبخت	•	۹۱	رفع اشتباه	•	۶۶۴	رفع اشتباه	•
داوری شیرازی	•	۲۰۱	رساله تکوین	۶	۱۹۶	رساله تکوین	۶
دروغ اولعاط علمی	•	۳۹۱	• •	•	۳۵۰	• •	•
داشت یعنی ام حالد بن برمک	•	۵۳۱	• •	•	۴۳۲	• •	•
درای غت	•	۷۶۱	• •	•	۵۴۴	• •	•
نو کتاب سودمند	•	۸۰۴	• •	•	۶۲۱	• •	•
نخبران دریا	•	۸۸۴	راز پنهان	۷	۲۴	راز پنهان	۷
نو کتاب سودمند	•	۹۱۰	ره آورد اصفهان	•	۳۱	ره آورد اصفهان	•
دوغزل از حامد مراغه	۱۲	۱۷۵	رو کفر	•	۱۹۸	رو کفر	•
دی مرا ساده دل روفی گفت	•	۳۱۸	رفع اشتباه	•	۶۰۲	رفع اشتباه	•
دستیاران بکدرگر بودند	•	۵۱۹	رساله غیبیه	۸	۴۲	رساله غیبیه	۸
ده بند انوشیروان	•	۶۲۳	• مجذبه	•	۸۲	• مجذبه	•
در کعب علم عشق	•	۶۴۷	• •	•	۲۶۳	• •	•
(ذال)				راجع مسافه امیون	•	۳۶۴	راجع مسافه امیون
نام طمع و طلب	۱۱	۴۴	رساله مجذبه	•	۳۶۶	رساله مجذبه	•
			• •	•	۳۹۷	• •	•

(راء)

(زاء)

عنوان	شماره سال	صفحه	عنوان	شماره سال	صفحه
رساله مجديه	۸	۵۲۱	زيان حال	۱۱	۳۳۷
رفع اشتباه	۹	۲۱	رگلستان وفا صرفه	۱	۷۴۳
رياض العارفين	۱۰	۲۸۹	زهر رویت ای رشك	۱۲	۴۴۸
رب النوع شعر	۱۰	۵۱۰	زلزله — آتش فشان	۱۲	۶۹۰
رازی	۱۰	۱۴۲			
رباعیات سه محتشم	۱۱	۲۷۱			
•	•	۵۳۴			
ربيعی ملايری	۱۲	۲۱۱			
روهي ميدويد	•	۶۷۲			
روسو و رومان زولی	•	۷۲۹			

(سين)

(زاء)

ستایش اصفهان	۲	۱	۲۴
سرکش و درو پناه باش	۳	•	۳۵
سرحدی قهقرحی	۴	•	۲۶
سار و نه	۵	•	۱۰
سر افکنده شد دوره	۵	•	۱۱
سرود	۸	•	۹
سنگ بر مغز نوانگر میزند	۹-۱۰	•	۱۴
سرولات ما گر الخ	۱	۲	۳۵
سیاسگذاری ادا	۵-۶	•	۴۰
سودانی دستگردی	۷	•	۳۴
سرگذشت اردشیر	۸-۹	•	۹
شوال و جواب ادبی	۱۱-۱۲	•	۴۵
سرود و شعر در دوند	۳	۳۱	
سرود چارگاه	•	۳۴	
سالك از این ره	•	۱۰۴	
سیاه و پرشکن و بیج	۴	۴۸۱	
زندگانی جاردانی	۲	۱	۳۰
زبان ناهر الحق الخ	۴	•	۷
زمره يك محتضر	۱۱-۱۲	۲	۵۰
زس در رجم الخ	۴	۱۸۳	
زقشهای بدی که	۴	۴۸۱	
زیبایست بهم باری	۵	۴۲۲	
زین پس بکوی میبکده	۵	۴۵۰	
زیر بالقیط شاعر	۶	۵۰۵	
زگفتار شاعر بگرداروی	۷	۱۶۷	
زن و مرد از سرگذشت اردشیر	۹	۷۳	
زری شدم به صفاها ن روانه	۹	۵۴	
زلزله	۱۰	۳۰	
زهی دیر هر پرور	۱۰	۲۷۵	
زخاری حدیثی که	۱۱	۱۱۵	

عنوان		(س)		عنوان		(س)	
سال	صفحه	سال	صفحه	سال	صفحه	سال	صفحه
۸۱	۱۰	سرگذشت اردشیر	۳۱	۵	سرحدی قهرخی	۸۱	۱۰
۸۴	۱۰	سرود نرانه	۹۰	۵	سعدی جدید	۸۴	۱۰
۲۸۴	۱۰	سرگذشت اردشیر	۳۶۲	۵	سالك قهرخی	۲۸۴	۱۰
۳۳۶	۱۰	سهای اصفهانی	۵۳	۶	سیلوسفرداسی	۳۳۶	۱۰
۴۴۷	۱۰	سئوال وجواب ادبی	۶۵	۶	سرگذشت اردشیر	۴۴۷	۱۰
۲۳	۱۱	سرگذشت اردشیر	۹۵	۰	سه قطعه شیوا	۲۳	۱۱
۹۵	۰	سرگذشت اردشیر	۲۳۵	۰	سرگذشت اردشیر	۹۵	۰
۱۶۸	۰	سرگذشت اردشیر	۳۸۳	۶	سرود درمدارس	۱۶۸	۰
۲۴۱	۰	سرگذشت اردشیر	۴۷۹	۶	ساقی مهوش	۲۴۱	۰
۴۱۸	۰	سفرنامه روح	۵۷۷	۰	سرگذشت اردشیر	۴۱۸	۰
۵۰۵	۰	سفرنامه روح	۵۸۲	۶	سعادت	۵۰۵	۰
۵۳۲	۰	سرحدی	۲۲۳	۷	سه رباعی و دو قطعه	۵۳۲	۰
۵۶۴	۰	سرگذشت اردشیر	۴۷۹	۷	سطری چند	۵۶۴	۰
۸۱۴	۰	سرائی پور سعدی	۵۶۰	۷	سید احمد نجفی	۸۱۴	۰
۳۳	۱۲	سفینه صائب	۶۱۶	۷	سرود سعادت	۳۳	۱۲
۹۷	۰	سوك علم و ادب	۶۱۷	۷	سرود باران	۹۷	۰
۲۴۱	۰	سفینه صائب	۲۶	۸	سید علی خان کیر	۲۴۱	۰
۲۷۰	۰	سفینه صائب	۱۲۲	۸	ساعت	۲۷۰	۰
۳۲۷	۰	سرفت یا اقباس	۲۷۴	۸	سه اندرز	۳۲۷	۰
۳۹۲	۰	سفینه صائب	۳۶۰	۸	سخن آنست که	۳۹۲	۰
۴۸۵	۰	سفینه صائب	۳۶۲	۸	ساعت	۴۸۵	۰
۴۹۳	۰	سیف الدین مرغینانی	۴۳۰	۸	ساعت	۴۹۳	۰
۵۵۴	۰	سفینه صائب	۴۶۲	۸	سرود جمال	۵۵۴	۰
۶۲۶	۰	سفینه صائب	۱	۹	سال نهم	۶۲۶	۰
۶۸۹	۰	سفینه صائب	۱۲۰	۹	سرود موج	۶۸۹	۰
۷۳۳	۰	سرای خاک هوس خانه الخ	۱	۱۰	سخن پرستی یشه ماست	۷۳۳	۰
					سرود نرانه		

(ش)			(ش)		
عنوان	شماره	سال صفحه	عنوان	شماره	سال صفحه
شعر و شاعر	۱	۴	شکوه بر چرخ برند	۵	۴۴
شعر در انجمن ادبیات	۲	۳۰	شرح حال متنبی	۱	۹۲
شاه و دستور فرخنده	۳	۱۱	شمس الدین جوینی	۱	۱۱۷
شرعی ای ناخلف از	۶	۱۲	سرحدی قهقرخی	۱	۱۲۷
شعرا نیک - شخص نیک	۶	۴۳	نظامی	۱	۱۵۵
شیخا	۶	۵۸	شورش نامه	۱	۱۹۹
شاه بیت این مصرع الخ	۸	۴۰	شرح حال نظامی	۱	۲۶۲
شاد گشیم که از بندگی	۹-۱۰	۱۶	شاهزاده جلال الملک در طهران	۱	۲۸۷
شبی ز خانه اکونی	۲	۱۴	شرح حال نظامی	۱	۳۰۴
شمارا مغرور داد است	۸-۹	۲۶	خاقانی	۱	۳۷۵
شیخ اسدالله متخلص بدیوانه	۱	۶۵	بنما	۱	۴۰۴
شادمانی چیست	۱۱-۱۲	۵۶	حکیم رکن	۱	۴۳۷
شاعره بگانه	۳	۷۵	شراب خوشکوار	۱	۴۴۶
شعرا ی گننام	۱	۹۸	شرح حال بنما	۱	۴۸۳
شاهکار های ادبی	۱	۳۹۶	شرح حال خاقانی	۱	۵۰۵
شعارشان نبود جز	۴	۹۶	نظامی	۱	۵۲۰
شعر طبعی و مصنوعی	۱	۱۰۱	۱	۱	۶۱۴
عربی در تاریخ	۱	۱۲۷	خانانی	۱	۶۲۹
۱	۱	۳۱۰	بنما	۱	۶۳۶
شرح حال متنبی	۱	۳۴۶	خاقانی	۶	۹۸
شعر عربی در تاریخ	۱	۳۷۱	شیخ نظامی و مقبره او	۱	۱۸۶
شرح حال متنبی	۱	۴۳۱	شرح حال خاقانی	۱	۲۲۷
امیر معزی	۱	۵۲۹	۱	۱	۲۸۱
متنبی	۱	۵۷۰	شعرا ی فرانسه	۱	۴۶۳
امیر معزی	۵	۱۵	بخشاری	۱	۴۹۱
متنبی	۱	۳۶	شهاب نرشیری	۱	۵۵۲

عنوان		(س)		عنوان		(س)	
سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه
۸۱	۱۰	سرگذشت اردشیر	۳۱	۵	سرحدی قهفرخی		
۸۴	۱۰	سرود ترانه	۹۰	۵	سعدی جدید		
۲۸۴	۱۰	سرگذشت اردشیر	۳۶۲	۵	سالك قهفرخی		
۳۳۶	۱۰	سهای اصفهانی	۵۳	۶	سیلوستر داسی		
۴۴۷	۱۰	سوال و جواب ادبی	۶۵	۶	سرگذشت اردشیر		
۲۳	۱۱	سرگذشت اردشیر	۹۵	۵	سه قطعه شیوا		
۹۵	۵	سرگذشت اردشیر	۲۳۵	۵	سرگذشت اردشیر		
۱۶۸	۵	سرگذشت اردشیر	۳۸۳	۶	سرود درمداوس		
۲۴۱	۵	سرگذشت اردشیر	۴۷۹	۶	ساقی مهوش		
۴۱۸	۵	سفرنامه روح	۵۷۷	۵	سرگذشت اردشیر		
۵۰۵	۵	سفرنامه روح	۵۸۲	۶	سعادت		
۵۳۲	۵	سرحدی	۲۲۳	۷	سه رباعی و دو قطعه		
۵۶۴	۵	سرگذشت اردشیر	۴۷۹	۷	سطری چند		
۸۱۴	۵	سرائی پور سعدی	۵۶۰	۷	سید احمد نجفی		
۳۳	۱۲	سفینه صائب	۶۱۶	۷	سرود سعادت		
۹۷	۵	سوك علم و ادب	۶۱۷	۷	سرود باران		
۲۴۱	۵	سفینه صائب	۲۶	۸	سید علی خان کیر		
۲۷۰	۵	سفینه صائب	۱۲۲	۸	ساعت		
۳۲۷	۵	سرفت یا اقباس	۲۷۴	۸	سه اندرز		
۳۹۲	۵	سفینه صائب	۳۶۰	۸	سخن آنست که		
۴۸۵	۵	سفینه صائب	۳۶۲	۸	ساعت		
۴۹۳	۵	سیف الدین مرغینانی	۴۳۰	۸	ساعت		
۵۵۴	۵	سفینه صائب	۴۶۲	۸	سرود جمال		
۶۲۶	۵	سفینه صائب	۱	۹	سال نهم		
۶۸۹	۵	سفینه صائب	۱۲۰	۹	سرود موج		
۷۳۳	۵	سرائی خاک هوس خانه الخ	۱	۱۰	سخن پرستی بیشه ماست		
					سرود ترانه		

(ش)			(ش)		
عنوان	شماره	سال صفحه	عنوان	شماره	سال صفحه
شعر و شاعر	۱	۴	شکوه و چرخ برند	۵	۴۴
شمع در انجمن ادبیات	۲	۳۰	شرح حال متنبی	۰	۹۳
شاه و دستور فرخنده	۳	۱۱	شمس الدین جوینی	۰	۱۱۷
شرعی ای ناخلف از	۶	۱۲	سرحدی قهقرخی	۰	۱۳۷
شعرا تیک - شخص اتیک	۶	۴۳	نظامی	۰	۱۵۵
شیخنا	۶	۵۸	شورش نامه	۰	۱۹۹
شاه بیت این مصرع الخ	۸	۴۰	شرح حال نظامی	۰	۲۶۲
شاد گشیم که از بندگی	۹-۱۰	۱۶	شاهزاده جلال الملک در طهران	۰	۲۸۷
شبی ز خانه بکوی	۲	۱۴	شرح حال نظامی	۰	۳۰۴
شمارا مغر خرداد است	۸-۹	۲۶	خاقانی	۰	۳۷۵
شیخ اسدالله متخلص بدیوانه	۰	۶۵	بنما	۰	۴۰۴
شادمانی چیست	۱۱-۱۲	۵۶	حکیم رکن	۰	۴۳۷
شاعره بگانه	۳	۷۵	شباب خوشکوار	۰	۴۴۶
شعرا ی گننام	۰	۹۸	شرح حال بنما	۰	۴۸۳
شاهکار های ادبی	۰	۳۹۶	شرح حال خاقانی	۰	۵۰۵
شعارشان نبود جز	۴	۹۶	نظامی	۰	۵۳۰
شعر طبعی و مصنوعی	۰	۱۰۱	۰	۰	۶۱۴
عربی در تاریخ	۰	۱۲۷	خانانی	۰	۶۲۹
۰	۰	۳۱۰	بنما	۰	۶۳۶
شرح حال متنبی	۰	۳۴۶	خاقانی	۶	۹۸
شعر عربی در تاریخ	۰	۳۷۱	شیخ نظامی و مقبره او	۰	۱۸۶
شرح حال متنبی	۰	۴۳۱	شرح حال خاقانی	۰	۲۳۷
۰	۰	۵۲۹	۰	۰	۲۸۱
۰	۰	۵۷۰	شعرا ی فرانسه	۰	۴۶۳
۰	۵	۱۵	بختیاری	۰	۴۹۱
۰	۰	۳۶	شهاب ترشیزی	۰	۵۵۲

(شین)		عنوان	سال	صفحه	(شین)		عنوان	سال	صفحه
۲۱۸	۱۰	شرح حال هما	۵۹۵	۶	شاه و روستائی				
۳۱۳	"	شمع	۵۹۷	"	شرح حال خاقانی				
۴۱۰	"	شعرای دزفول	۶۱۶	"	شعرای فرانسه				
۴۹۵	"	" سیاه	۱۹	۷	شرح حال کمال الدین				
۴۹۹	"	شرح زندگی شیخ محمد عبده	۵۴	"	شعرای فرانسه				
۵۶۱	"	" حال فرات	۱۰۴	"	شرح حال کمال الدین				
۵۹۰	"	شداست روز سپیدم	۲۲۶	"	شمس الدین نحاس				
۱۵	۱۱	شرح حال ادیب الممالک	۳۰۱	"	شرح حال کمال الدین				
۳۴۶	"	شعرای دزفول	۳۵۵	"	شوریده شیرازی				
۳۴۸	"	شعر چیست	۳۶۶	"	شاعر کیست ؟				
۳۹۸	"	شرح حال رشید وطواط	۳۷۳	"	شهاب				
۴۰۱	"	شعر او متاعین	۴۶۸	"	شعرای دزفول				
۴۲۵	"	شعر چیست	۵۳۶	"	شمس العلمای ربانی				
۴۵۳	"	شرح حال رشید و طواط	۶۰۷	"	شعرای گننام				
۵۱۸	"	"	۶۱۴	"	شهر مردگان				
۵۳۰	"	شنیدستم که بوتینار	۶۶	۸	شیده ام که شفی				
۶۰۰	"	شرح حال رشید وطواط	۱۷۶	"	شاعر کیست				
۶۹۰	"	"	۲۳۹	"	شجاعت خدمت بنوع است				
۷۲۵	"	"	۱۶	۹	شعر و موسیقی				
۸۲۰	"	"	۷۷	"	شوریده - تمثال و شرح حال				
۸۹۰	"	"	۱۲۵	"	شرح حال اوحدی مراغه				
۲	۱۲	شده سال دوازدهم آغاز	۱۳۵	"	شعران پیارم حال اصفهان				
۳۳۸	"	شمع بزم افروز تر یا	۴۱۷	"	شیخ محمد علی حزن				
۶۰۱	"	شیخ محمود شبستری	۵۱۳	"	"				
۶۶۲	"	شهرت طلب	۹	۱۰	شرح حال کریمتسن				
			۷۱	"	شیر				

(ط)				(ص)			
شماره سال صفحه			عنوان	شماره سال صفحه			عنوان
۳۰	۱	۶	طلوع آفتاب ادبیات	۴۷	۱	۱۰-۹	صلحیه بلد
۱۰	۰	۱۰-۹	طیبت - تربیت	۲۰	۲	۷	صدف زبی گهری الخ
۴۴۳	۳		طرب افسرده کند دل	۳۰۶	۳		صرف غفلت گریزی
۳۸۳	۴		طعام و کارهای فکری	۱۶۱	۴		صنایع مستظرفه
۶۴۷	۵		طرداران سندی در شیراز	۱۹۹	۵		صنایع مستظرفه
۱۳۹	۹		طفرائی اصفهانی	۲۴۹	۵		صیغی سخن
۲۳۳	۱۰		طاق کسری	۴۸۰	۵		صلاح خلق مگر
۳۳۹	۱۰		طرب اصفهانی	۲	۶		صنا دید سخن
(ظ)				۲۵	۵		صدرالدین ربیعی
۸	۱	۱	ظرافت ادبی	۴۰۳	۷		صفای اصفهانی
۱۴	۵	۲	"	۲۱۲	۸		صاحب بن عباد
۲۰	۵	۶	"	۳۱۳	۸		صاحب بن عباد
۳۵	۵	۸	"	۳۵۶	۸		صدرالدین ربیعی
۴۶	۵	۱۰-۹	"	۹۳	۱۰		صد اندرز وحید
۵۰	۵		ظرائف ادبی - رداز - شیخ	۶۶۰	۱۱		صحت خانواده
۱۳	۲	۲	ظرائف ادبی	۷۱۹	۵		صفای مصطفوی دستیار
۲۳	۲	۴	ظرایف ادبی	۷۷۰	۵		صحت خانواده
۸۱	۶		ظہیر اصفهانی	۱۲۷	۱۲		صادقی افشار
(عین)				۱۵	۵		صحت خانواده
عمارات ویران شده دولتی در اصفهان				۴۶۸	۵		"
۵۶	۱	۱۰-۹		۵۵۶	۵		"
۱	۲	۱	عید نوروز	(ض)			
۳۳	۵	۵	عایه از بگونه در آفاق	۱۸۴	۵		ضرب عمر وزید
۳۶	۵	۵	عید نوروز جم آمد	(ط)			
۷۲	۵	۶-۵	عارف اندیشه ندارد الخ	طلوع آفتاب ادبیات اوچار محال			
۴۶	۵	۹-۱	شکرت و نما و مگسبان	۲۴	۱	۴	

(ع)			(ع)		
عنوان	شماره	سال صفحه	عنوان	شماره	سال صفحه
عرفی شیرازی	۹	۲۲۱	عشق حقیقی	۱۱-۱۲	۲ ۱۶
عرب در ایران	۰	۳۶۰	عقیده ژان ژاک روسو	۳	۳۵
عرب در ایران	۰	۳۹۸	عقبرئ - نابغه	۰	۷۷
عرفی شیرازی	۰	۴۳۸	عقیده ژان ژاک روسو	۰	۱۳۲
عرفی شیرازی	۰	۴۸۹	عقبرئ - نابغه	۰	۱۴۵
عرب در ایران	۰	۴۹۸	عقیده ژان ژاک روسو	۰	۲۰۸
عرب در ایران	۰	۶۱۷	عقیده ژان ژاک روسو	۰	۲۳۹
عمر و عملهای عقل	۱۰	۵۹۱	عمر مدت حمل	۰	۲۶۴
عالم و جاهل	۱۱	۳۲۹	عقیده ژان ژاک روسو	۰	۳۰۰
عشق	۰	۵۳۰	عقبرئ	۰	۳۰۸
عجائب البلدان	۰	۸۶۹	عشق خوبان در مذاق	۰	۳۵۴
عشق - وفا	۱۲	۳۸۱	عشق را بر تو الخ	۰	۳۵۶
عارف دهلوی	۰	۴۶۲	عقیده ژان ژاک روسو	۰	۳۷۱
عین القضاة	۰	۴۷۱	عقیده ژان ژاک روسو	۰	۴۴۹
عشق عالم و سرعت خیال	۰	۵۷۹	عقیده ژان ژاک روسو	۰	۴۶۸
عالم ارواح	۰	۶۱۳	عقیده ژان ژاک روسو	۰	۷۴
عالم ارواح	۰	۷۰۹	عقیده ژان ژاک روسو	۰	۶۰۳
عالم ارواح	۰	۷۶۸	عقیده ژان ژاک روسو	۰	۱۹
عصا و انگشتری انوشیروان	۰	۷۸۴	عاشق بقلم خود	۰	۳۶۲
(غین)			عزم و همت	۷	۱۷۲
غزل عاشقانه	۶	۲۱	عادات و رسوم	۰	۲۴۵
غزل حضرت شیخ	۹-۱۰	۱۲	علوم و اوقاف	۰	۲۷۳
غزل آقای ذوالریاستین	۲	۱۹	عدالت ملوک - سلف	۰	۳۹۲
غزلهای دیگر استقبال فرخی	۲	۲۰	عدل و داد نصر - اسان	۰	۳۹۳
غزل وطنی - غزل دیگر	۵-۶	۷۱	علوم - معارف	۰	۴۵۷
غزل - این بردگمان الخ	۳	۳۰	عین القضاة	۸	۳۱
غزل - خطاست حرف صواب	۰	۳۳	عدل - امان - صحت	۰	۲۹۷

(غ)			(فاء)		
عنوان	شماره	سال	صفحه	عنوان	شماره
غزل مطروحه ساير	۲	۱۰۲	فكرت دنيا غلط	۲	۱۵
عدد و اخلاق	۴	۳۷	فارس ريمه جامقدم است ۹-۸	۵	۳۹
غير از غم عشق تو	۵	۵۶۲	فغان كه سوخت	۳	۲۵۰
غلطنامه	۵	۶۶۷	فضاي لايتامي	۵	۴۴۵
غلطنامه	۶	۶۳۵	فهرست	۴	۵۹۵
غزل	۷	۱۵۰	فكاهيات	۵	۱۹۶
۰	۷	۱۵۱	قفيه شهر بگفت .	۵	۳۳۲
غزل باباكرمي و استقبال	۷	۴۷۷	فهرست	۵	۶۷۲
غزل	۷	۵۱۵	فكاهي	۶	۳۶۹
غيبی مازندرانی	۸	۴۳۶	فكاهي	۵	۳۷۹
غيبی مازندرانی	۸	۵۹۷	فواره	۵	۴۷۷
غيبی مازندرانی	۹	۵۸	فلاحت عملي	۵	۵۷۲
غزل و ترانه	۹	۴۶۸	فاجعه بزرگ ادبي	۵	۵۷۴
غزل از معاصرین	۱۰	۲۳۴	فهرست سال سيم	۵	۶۳۰
غبارمردانی تمثال و شرح حال	۵	۳۲۱	فكاهي هوچی نامه	۷	۲۱۰
غزل - غزل	۵	۵۴۹	فناء القيروان	۵	۳۳۱
غزالی شاعر	۱۲	۳۳۸	۰	۵	۳۷۴
غزل - غزل	۵	۶۴۸	۰	۵	۴۸۱
غزل	۵	۷۱۱	فاجعه ادبي	۵	۵۱۶
غزل	۵	۷۶۰	فناء القيروان	۵	۵۴۹
[فاء]			۰	۸	۱۲
ظرفه ظهور اعصار ادبي	۲	۱۷	فسوة الفصيل	۵	۲۵۴
فكرية طفل ايراني در قدیم	۸	۱۵	۰	۵	۳۳۸
فهرست عبارات حولي اصفهان ۱۰-۹	۵	۵۹	۰	۵	۵۶۶
فصل چهارم - حفظ الصلوة على	۲	۱۱	فريادنامه فكاهي . آهو و باران الخ	۹	۲۸۱
فصل ششم	۳	۱۱	فكاهي از نير نيريزي	۵	۳۱۷

(قاف)			(فاء)		
شماردهال صفحه	عنوان	شماردهال صفحه	عنوان	شماردهال صفحه	عنوان
	قسمتی از دیباچه سرگذشت اردشیر	۳۹۶	۹	فصل فروردین که گیرد الخ	
۱۹	۲ ۳	۲۴۵	۱۰	فرخ خراسانی شمال و آثار	
۲۴	۰ ۶-۵	۴۷۸	۱۱	فردوسی	
	قسمتی از دیباچه سرگذشت اردشیر	۵۳۹	۰	فقدان مستشرق معروف	
۵۵	۲ ۶-۵	۶۲۰	۰	فضیلت سخن	
۱۹	۳	۶۳۷	۰	فارسی هندوستان	
۴۳۹	۰	۷۱۳	۰	فرید	
۹۹	۴	۷۷۲	۰	فقدان بزرگ	
۱۸۴	۰	۹۱۷	۰	فریدن	
۲۷۴	۰	۲۸	۱۲	۰	
۲۷۸	۰	۵۴	۰	فکاهی	
۵۱۴	۰	۱۰۰	۰	فغان کر جور چرخ و	
۵۴	۵	۱۳۸	۰	فلاحات	
۱۸۸	۰	۲۴۵	۰	۰	
۲۵۳	۰	۳۵۴	۰	۰	
۴۴۸	۰	۴۲۰	۰	۰	
۴۶۹	۰	۵۷۰	۰	فردوسی	
۵۹۶	۰	۵۸۶	۰	فیلسوف شرق	
۲۹۴	۶			قاف	
۵۴	۷	۲۴	۱ ۲	قسمت برجسته	
۱۵۵	۰	۳۶	۰ ۳	قشر بین و مغز شناس	
۴۶۷	۰	۱۸	۰ ۴	قصیده ایست بصدای است اعدام	
۱۳۰	۸	۲۵	۰ ۴	قهقرخ	
۵۵۴	۰	۱۴	۰ ۸	قطعه انتباس از صور اسرافیل	
۵۵۵	۰			قسمتی از دیباچه سرگذشت اردشیر	
۱۶۲	۱۰	۱	۲ ۲		
				قیامت	

(قاف)

عنوان شماره سال صفحه

قانع مددان	۱۰	۱۶۷
قصیده مجزیه	۰	۲۴۹
قدیمترین دیوان سعدی	۰	۳۷۷
قضا و قدر محمدقلی سلیم	۰	۴۵۸
، ،	۰	۵۵۴
قطران شاعر آذربایگان	۱۲	۴۵
، ،	۰	۱۰۱
، ،	۰	۱۷۷
قهرمان آور زمانی	۰	۲۰۸
قطران	۰	۲۹۷
،	۰	۳۸۳
،	۰	۴۵۷
،	۰	۵۳۴
قطع علایق سزد مرا	۰	۵۴۳
قد شیرین تر بود	۰	۵۶۷

کافی

کزدند تانی جاوید در نو کار بست

۴	۱	۹
کیمبریک وزیر بداندیش	۱	۲۶
کیست لاهوتی؟	۳	۳۴
که دنیا خوش بود با اهل	۴	۰
کاپوس بولپوس سزار	۷	۲۳
که ناکی کوه و صحرا الخ ۸-۹	۰	۲۷
که از گروک یرحم ناید شبانی	۰	۵۹
کیست در دشت بلا الخ	۱۰	۳۸
کلمات حکیمانه بوز جمهر ۱۱-۱۲	۰	۲۵

(کاف)

کذرت شهنازی	۳	۲۸
کاندی	۰	۵۸
کشت زار خلقت ما الخ	۰	۱۴۴
کبر نیت محرم ارجمه الخ	۰	۳۰۴
کاری از دریوزه	۴	۳۷۰
که گفته است فردوس پاکراد	۵	۳۲۷
کیست کز جانب ملت	۰	۶۴۳
کلبه و دمنه	۶	۵۵
کابون تلمستوی	۰	۱۲۶
کشف یک سر تاریخی	۰	۲۹۷
کلام ملوک	۰	۳۸۵
کوه کنی الخ	۷	۲۶۳
کمانچه، دف و طبلور و ناز	۰	۳۱۷
کارنامه اردشیر بابکان	۸	۵۹
کشمکول	۰	۶۸
کیما در اسلام	۰	۱۳۱
کیست تا بدود من انبار	۰	۱۴۴
کارنامه اردشیر	۰	۱۸۷
، ،	۰	۲۶۵
، ،	۰	۳۷۷
، ،	۰	۴۸۹
، ،	۰	۵۱۳
کشمکول	۰	۵۸۷
،	۹	۶۷
کارنامه اردشیر	۰	۱۸۵
کتاب جدید در ادبیات	۰	۲۰۹
کارنامه اردشیر	۰	۳۶۹

(کافی)			(کافی)		
عنوان	شماره	سال صفحه	عنوان	شماره	سال صفحه
کارنامه اردشیر	۹	۵۶۲	گردش وسیر يك قطره آب	۳	۳۶۵
کلمات پرگان	۱۰	۲۱۰	گونا گون	۵	۱۹۹
کتابخانه های خوزستان	۵	۳۷۰	گرد مصاف سربفك	۵	۲۸۲
کلمات پادشاهان	۵	۴۴۵	گوزن و ناك	۵	۴۳۵
كمك يزراعت ايران	۱۱	۳۹	گل - غنچه	۴	۲۴۵
كتاب قراست فخر رازی	۵	۳۳۱	گر چه ابرغ دل امروز	۵	۴۷
كشكول	۵	۳۴۱	گونا گون	۵	۱۰۴
كتاب عجائب البلدان	۵	۶۱۷	•	•	۱۷۷
كشكول	۵	۷۵۷	گيرم كه وزارت شد	•	۱۹۱
كلك بديع من چو ممانی يان كند	۹۱۹	•	گر در درجهان	•	۴۱۹
كساد ديد چوبازار	۱۲	۸۰	گر روی زشت زشت	•	۵۵۴
كنبه	•	۲۵۷	گونا گون	•	۵۵۶
كرج از فریدن نيست	•	۳۱۰	گامی كه عكس	•	۶۱۱
كوست است نه پادكوس	•	۳۱۳	گر يند آن نگار	•	•
كاف	•	۴۶۲	گونا گون	•	۶۶۵
كاف	•	۵۳۹	گرامی نامه استاد نامی	۶	۴۱
كاف	•	۶۲۰	گر از من او قند تف آمی	•	۴۳
كاف	•	۷۷۳	گونا گون	•	۱۱۸
سما			•	•	۲۲۴
			•	•	۳۶۷
گزیده اشعار در محاسن اسفار	۱	۱۸	گاه گریان منجو شمم	•	۳۸۱
گل و خار	۶ - ۷	۸	گونا گون	•	۵۰۷
گل و گلچين	•	۶۴	گردش گردون ديگر گونست	•	۵۴۲
گرفتاران مظالم عدليه بخوانند	•	•	گار مقدس	۷	۱۷۳
گر نباشد مهر الفت الخ ۸-۹	•	۶۱	گونا گون	•	۲۱۳
گونا گون	۳	۲۰۳	گرفت گشور جان الخ	•	۲۵۹

(الف)			(ب)		
عنوان	شماره	سال	صفحه	عنوان	شماره
کوناگون	۷	۵۲۵	۶۱۹	کوناگون	۱۲
گفتار بزرگان	۱۱	۴۱	۲۲۵	گفتار بزرگان	۱۲
گوناگون	۱۲	۱۲۹	۱۰۹	گوناگون	۱۲
گفت بلبل شبی بر کس باغ	۱	۱۰۹	۲۲	گفت بلبل شبی بر کس باغ	۱
(ج)			(د)		
لفز و معنا	۱	۲۲	۱۹	لفز و معنا	۱
تولوی لالا	۳	۱۹	۶۴	تولوی لالا	۳
لطائف ادبی	۱۱-۱۲	۶۴	۴۰	لطائف ادبی	۱۱-۱۲
لامکی	۵	۴۰	۲۰۷	لامکی	۵
لطیفه غیبی	۶	۲۰۷	۲۷۱	لطیفه غیبی	۶
			۴۴۱		
			۵۵۸		
			۶۲۵		
			۴۱۷		
			۵۶۱		
لوح حیرت	۸	۱۶۳	۳۲۲	لوح حیرت	۸
لب بیاله حرامست		۳۲۲	۲۶۱	لب بیاله حرامست	
لسان الشعراء	۱۰	۲۶۱	۳۹۱	لسان الشعراء	۱۰
لاله - زاله		۳۹۱	۲۵۵	لاله - زاله	
لايه فتحملخان صا	۱۱	۲۵۵	۱۸۵	لايه فتحملخان صا	۱۱
لاادری - صادقی	۱۲	۱۸۵	۳۲۹	لاادری - صادقی	۱۲
لسان عمومی اسیراتو		۳۲۹	۴۱۹	لسان عمومی اسیراتو	
لاادری		۴۱۹		لاادری	

(میم)	(میم)	عنوان	شماره سال صفحه	عنوان	سال صفحه
		مناظره شعر و اثر	۱۲-۱۱ ۲	مقایسه شعرای پارسی و تازی	۵۷
		مکالمه فیاض و طیب	۲۰	ما خمار آلودگان الخ	۱۳۰
		مجلس ترحیم ادبی لایزال شعراء	۳۴	مختصری از حالات خاقانی	۲۰۷
		مناظره شب و روز	۵۴	مقایسه شعرای پارسی و تازی	۱۲۰
		مدار از دوستان الخ	۷۶ ۳	مقاومت با تقدیر	۲۳۱
		مست شد تاجش ساقی	۱۰۶	مکاتیب تاریخی	۲۷۶
		منفجر گشت چو نارنجک الخ	۱۱۸	مقاومت با تقدیر	۲۸۱
		ما با خیال دوست الخ	۲۴۷	مردیم و چشم ما	۲۹۴
		مژده ادبی	۲۶۹	مقایسه شعرای پارسی و تازی	۳۲۸
		مستانه رو که عقل الخ	۳۰۵	مکاتیب تاریخی	۳۳۹
		موقع صحیح ازدواج	۳۱۹	مرد دوزخ انبار	۳۹۱
		مژده یاران را الخ	۳۷۱	مقاومت با تقدیر	۳۹۹
		مسلمین را مژده	۳۸۶	مزد خدمت	۴۲۵
		مقاربت	۳۹۸	مکاتیب تاریخی	۴۷۰
		مرغی میان مزرعه	۴۸۷	من اقتدا	۴۷۰
		مصطفی کاه پاشا	۴۹۹	مازنه بر توایم	۵۶۲
		مراسله ولتر بروو	۷۸ ۴	مسابقه ادبی	۵۵۲
		می پرستی و قدم الخ	۹۸	مرد تا از بخت الخ	۶۱۰
		مستزاد	۱۷۵	مکاتیب تاریخی	۶۲۸
		مناظره پرده و قالی	۲۴۶	ماهیت و حقیقت شعر	۶۳۳
		ماه چارده	۳۰۷	مکتوب فارسی	۶۵۱
		مکتوب تاریخی	۳۲۴	مستشرق نظامی پرست	۶۶۱
		ماهی و صدف	۳۴۴	مسابقه ادبی	۵۰
		مقایسه شعرای پارسی و تازی	۴۰۱	مقام شاعر	۱۰۲
		مکاتبه ادبی	۴۵۴	مکاتیب تاریخی	۱۰۵
		مقایسه شعرای پارسی و تازی	۴۹۷	مسابقه غزل	۱۲۲
					۲۲۲

(میم)		عنوان	(میم)		عنوان
سال	صفحه		سال	صفحه	
۱۸۵	۸	مقدمه	۲۳۰	۶	مکتوب تاریخی
۲۵۸	•	مسابقه ادبی	۲۴۴	•	•
۳۸۵	•	ماه روزه - کارت ناداده	۲۹۴	•	ماده تاریخ - لطفت پهلوی
۴۲۳	•	روز آ - یانی اکادمی علوم	۳۶۴	•	مسابقه گفتار و سکوت
۴۵۴	•	مسابقه افیون	۳۸۲	•	ماده تاریخ
۴۵۸	•	مقدمه مترجم	۴۰۱	•	محاکمات تاریخی
۵۵۶	•	مسابقه افیون	۴۸۵	•	مسابقه گفتار و سکوت
۵۹۵	•	مسابقه افیون	۵۱۸	•	مکتوب تاریخی
۵۳	۹	مسابقه ادبی	۱۱	۷	مکاتیب تاریخی
۶۳	•	مسابقه افیون	۶۲	•	مسائل علمی و تاریخی
۷۱	•	میرزا قهرمان آورزمانی	۶۹	•	مرک شاعر حیات اوست
۸۴	•	مرثیه	۱۲۵	•	مکاتیب تاریخی
۸۶	•	مرثیه	۱۴۱	•	معارف در امریکا
۸۷	•	مرثیه و تاریخ	۱۶۶	•	میکن آن گارکه از الخ
۸۹	•	مرثیه دیگر	۱۶۸	•	مدرسه مستصریه
۱۱۸	•	مسابقه ادبی - ده معما	۱۸۶	•	مکاتبه ادبی
۱۵۹	•	مکاتیب تاریخی	۳۱۲	۷	مستعمرات ایرانی در افریقا
۲۳۲	•	مسابقه ادبی	۳۶۸	•	مدرسه فروغی
۲۶۴	•	مخمس آثار نسوان	۴۴۰	•	مرثیه و ماده تاریخ
۲۵۸	•	مسابقه سال هشتم	۴۴۱	•	مقدمه ابن خلدون
۳۴۱	•	مسابقه ادبی	۴۵۱	•	معاصرین
۴۵۵	•	مسابقه ادبی	۴۵۳	•	منارجهان اصفهان
۴۶۵	•	ماه رخشنده - ایامه رخشنده	۵۴۶	•	مقره کمال الدین اسمعیل
۴۷۹	•	مه بگرد رخت ای مهر	۶۲۱	•	مدرسه جمالیه
۵۴۴	•	مسابقه ادبی	۲۹	۸	مسابقه ادبی
۵۶۰	•	مسابقه ادبی	۹۵	•	مارشان هندنبرک

		(میم)				(میم)	
عنوان		سال صفحه		عنوان		سال صفحه	
مکتوب نادری		۱۱	۱۱۵	مختصری از شرح حال خواجه عبدالله		۹	۵۶۵
مباحثه		۲۳۵	۲۳۵	مباحثه بدیع		۵	۵۸۹
مکتوب نادری		۳۱۰	۳۱۰	مرزبه و ماده تاریخ		۵	۹۵۴
منشاء عادات		۳۲۱	۳۲۱	مباحثه ادبی		۱۰	۳۰
مشهدی علی فراهانی		۳۳۶	۳۳۶	مطلب مردمی		۵	۳۵
مکتوب آستانه		۳۴۰	۳۴۰	مکتوب نادری		۵	۸۰
معاصرین		۳۸۶	۳۸۶	میرزا تقی خان دانش		۵	۹۶
مکتوب نادری		۳۹۴	۳۹۴	میرزا حبیب اصفهانی		۵	۱۱۰
معاصرین		۴۶۳	۴۶۳	مهرستی		۵	۱۲۱
میرزا صادق وقایع نگار		۴۷۸	۴۷۸	مکاتیب نادری		۵	۱۳۳
مکتوب نادری		۴۷۹	۴۷۹	محلل بزم شاد		۵	۱۲۸
مولانا مجرم		۴۷۹	۴۷۹	مباحثه امیر		۵	۲۰۹
متبره خلاق المعانی		۴۸۸	۴۸۸	مباحثه بدیع		۵	۲۶۶
مکن ای یار که این الخ		۴۹۴	۴۹۴	میرزا حبیب اصفهانی		۵	۲۶۸
معاصرین		۴۹۵	۴۹۵	مدیر جبل المتین		۵	۲۷۳
مستزاد		۵۳۳	۵۳۳	مکاتیب تاریخی		۵	۳۵۹
مکاتیب تاریخی		۵۵۵	۵۵۵	مکتوب سانی		۵	۳۸۹
مکتوب نادری		۵۵۷	۵۵۷	مکرم اصفهانی		۵	۴۰۳
منظره عرفی و حکیم شفقانی		۵۷۶	۵۷۶	مکتوب نادری		۵	۴۴۹
مالکیت		۶۲۹	۶۲۹	مارا برکوی توپودار		۵	۴۷۲
مقبره کمال اسمعیل		۶۴۰	۶۴۰	مرک من زانده		۵	۵۴۴
مقبره جدید کمال الدین		۶۴۱	۶۴۱	مسقط امیرمزی		۱۱	۳۰
مکتوب دیر اعظم		۶۴۶	۶۴۶	مباحثه ادبی		۵	۳۷
مکتوب نادری		۷۱۱	۷۱۱	مقبره شیانی		۵	۴۰
مکتوب فکاهی		۷۲۲	۷۲۲	مکتوب نادری			
مکاتیب تاریخی		۷۵۵	۷۵۵				

(میم)	شماره سال صفحه	عنوان	(میم)	سال صفحه	عنوان
	۴۷۳	مردمی ازمرد دیبادار میخوانی ۱۲		۷۶۷ ۱۱	معاصرین
	۴۷۴	مجموعه زواریه		۸۱۳	مسابقه ادبی
	۵۰۴	ملك الادب صبوری		۸۵۴	مکتوب تاریخی
	۵۳۲	مکاتیب تاریخی		۹۰۷	مسابقه ادبی
	۵۴۶	مجموعه		۳۸ ۱۲	مریض
	۶۱۱	مرحوم مؤبدالاسلام		۵۱	مکاتیب تاریخی
	۶۳۰	مجموعه		۵۵	مسابقه ادبی
	۶۷۴	مسابقه خطر زبان		۱۲۴	میرزا تقیخان سرائی
	۶۷۸	مجموعه		۱۳۰	محمد علیخان ناصح - تمثال وی
	۷۱۲	مورخان اسلام		۱۴۵	مسابقه ادبی
	۷۱۷	مدام ازدست آن ترک		۲۰۶	ملایر و سنجوری
	۷۸۱	مرثیه جانسوز		۲۰۶	موزون دولت آبادی
(فون)				۲۲۴	محسن ظلی
	۳۳	نکوهش اصناف پس از استایش ۴		۲۳۱	مراسله فروغی
	۱۳	نقش روحانی بدقت میزند ۹-۱۰-۱۱		۲۵۰	مکتوب نادری
	۱۳	نعمه الله اکبر میزند		۲۵۴	مسابقه ادبی
	۲۶	نقل از روزنامه آلمانی		۲۵۸	مرد دانش و راست گوهر و در
	۳۵	نیز اگر مردی تو الخ ۳		۲۸۷	محسن شمس ملك آراء
	۱	نیروی علم و ادب ۷		۳۰۲	مسابقه ادبی
	۲۹	نظامنامه انجمن ادبی ایران		۳۴۳	مجد هبگر
	۸۹	نقد شعر ۳		۳۶۹	مبداء تاریخ ایران شناسی
	۱۰۳	نعمه مستانه ام الخ		۴۰۱	معانی فوق العاده
	۱۷۷	نقد شاعر		۴۳۳	مسابقه ادبی
	۲۵۰	نوبهار عمر من الخ		۴۴۸	مبدأ تاریخ ایران شناسی
	۴۸۹	نواخ چه میخورند الخ		۴۷۰	مکاتیب تاریخی
	۶۱	نکوهش تهمت گران ۴		۴۷۲	میرزا عبدالغنی تهرانی

(نون)			(نون)		
شماره سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه	عنوان
۱۶۱	۱۱	نحوت ادب	۱۷۳	۴	نابیه موسیقی
۴۰۶	۰	نظری آثار ادبی	۱۹۷	۰	.
۶۶۳	۰	نقاشی بدر پهلوی	۱	۵	نامه خاقانی بنظامی
۸۱	۱۲	نامه خاقانی	۱۰۸	۰	به زمان آدمی بد
۱۸۴	۰	.	۱۰۹	۰	نادان که دست خربش
۲۷۱	۰	نقد نو	۲۸۹	۰	نمود بالله
۲۸۸	۰	نابیه ممدانی	نایب شه چون ز گیتی رخت بست . این ترکیب بند از آقای ملک الشعراء بهار است بنام ادیب الملك اشنباه ضبط شده		
۳۴۵	۰	نقد و			
۴۱۱	۰	.			
۴۸۶	۰	.			
۵۰۵	۰	نوروز و مهرگان رسده	۵۰۱	۵	
۶۲۸	۰	نوحه گری بر تخت جمشید	۵۳۳	۰	نوبهار است یا ناطرب
(و)			۷	۶	نثر نویسان انقلابی
۲۳	۱	وصیت نامه شهید راه آزادی ۳	۱۴	۰	نامه خاقانی بشروانشاه
۸	۰	۴ وحوش الملك	۷۶	۰	.
۱	۰	۶ وحدت زبان و ادبیات	۱۸۱	۰	نوبه رودکی
۲۶	۲	۶-۵ ون یظم شعائر الله	۲۷۳	۰	نمایش شهنازی
۴۶۱	۴	وطن و بشریت	۲۰۹	۷	نیش و نوش
۲۵۴	۵	وزیریه	۳۲۶	۰	نکخواه و بد خواه
۵۹۳	۰	ورزش روح	۳۸۷	۸	نیکنامی سخت دشوار است و
۵۲۵	۶	واقعه تاریخی	۶۵	۹	نامه های تاریخی
۶۱۱	۰	ورزش و فوائد آن	۹۳	۰	نوحه سرانی درباغ
۳۸۵	۹	واو و یاء	۲۱۴	۰	نامه احمد پادشا بنادرشاه
۳۱۷	۱۰	واقی کاشانی	۳۳	۱۰	نصوات در دولت شوروی
۸۱	۱۱	وزرای آل سامان	۱۷۳	۰	.
۱۸۷			۱۱		نقل از جناب کهنه ملک الشعراء بهار ۱۱

(یا)			(و)		عنوان
سال	صفحه	عنوان	شماره	سال	صفحه
۱	۵	يك شاعر فوق الطيفه	۷۹۷	۱۱	ورزش
۲۴	۶	يك قطعه از سرحدی	۸۸۹	۱۰	.
۳۶	۷	يادگار پدران	۳۱۹	۱۲	واق و عنراء
۴۵	۸	يك زده بزرگ	(هاء)		
۲۴	۸	يك غزل طرغه	۱۳	۲	همه ناشی ز خورد غزی تست - ۷
۲۵	۹	يك زده جان پرور	۶۱	۲	۸-۹
۳۷	۱۰-۹	يك رئيس محاسبات	۷۷	۳	هان دست ما و دامن
۲۶	۴	يك چكاهه دليزير	۲۵۵	۱	هر كرا خاری الخ
۳۶	۴	يك شاه و سه فرزند	۴۰۴	۱	هدیه ارمنان
۲۳	۱۰	يك شاعر بزرگ	۴۳۷	۱	هر كس دلش اسير الخ
۲۶	۱۰	تمثال ناصر ديوان كاررونی	۴۳	۴	هدیه عاشق
۱۲۶	۳	يك مکتوب	۴۵	۵	هدیه عاشق نیز
۱۴	۴	يك كنفراش مهم ادبی	۱۸۰	۵	همت ارباری كند
۶۶	۵	.	۴۸	۶	هر چه بگم مردل
۱۱۸	۶	يك مکتوب ارمی	۴۷	۷	هر كاری با جدیت از پیش می رود
۱۷۴	۷	يك دایر ایلوف	۱	۸	دفتین سال ارمنان
۳۸۶	۸	يك شادی بزرگ	۵	۹	موجی نامه
۳۹۰	۹	يك مکتوب ادبی	۳۷۴	۱۰	هر روز وی الخ
۸۱	۱۰	يك مکتوب نارنجی	۳۰۱	۱۱	هنگام بیار آمد
۱۱۵	۱۱	يك نامه نامی از سعدی	۳۰۶	۱۲	همای شیرازی
۴۴۹	۱۲	يارب این هچكسان	۸۰۹	۱۳	هر كه مشوقی نجويد
۴۶۱	۱۳	يك غزل گم شده سعدی	۳۴۰	۱۴	هوا پیمانی در دنیا
۵۹۷	۱۴	يارم از نزدیک می بیند	۵۱۲	۱۵	هر چند شمع ساخت بهوزو
۶۷۵	۱۵	يك مکتوب در انجمن ادبی همدان	(یا)		
۹۶	۱۶	يك مکتوب طبعی و اخلاقی	۱	۱	۲

عنوان	(یاء)	سال صفحه	عنوان	(یاء)	سال صفحه
یادداشت‌های خواندنی	۱	۲۲۰	یادداشت‌های خواندنی	۶	۱۶۷
یکی نصیحت من گوشدار و	۱۰	۵۶۰	یادکن ایدوست	۰	۳۸۱
یادداشت‌های اقتصادی	۰	۵۸۵	یادکتاب خیالی	۷	۱۸۰
یادداشت‌های ادبی	۱۱	۷۳	یادگار شجاعت نیری	۸	۲۸
یادداشت‌های ادبی	۰	۲۶۹	یادداشت‌های خواندنی	۰	۱۰۶
یادداشت‌های از کمال الدین	۰	۵۶۱	یادگار شجاعت نیری	۰	۱۶۷
یکی گل درین باغ بیخار نیست	۰	۸۳۴	یادداشت‌های خواندنی	۰	۴۰۹
یادداشت‌های نواز نظمی	۰	۸۵۷		۰	۴۶۶
یادداشت‌های نوحی	۱۲	۲۰۷		۰	۵۵۶
یادداشت‌های سخن نوری	۰	۵۸۵	یادداشت‌های غلام	۹	۵۰

سیاسگذاری

در این دوره سختی و گرانی کاغذ همراهی مستشرق پاریسی
دوست محترم آقای (اینهورن) نایب اول سفارت شوروی
در تسهیل خریداری کاغذ مجله ارمغان شایان امتنان
و سپاسگذاریست و با دوام این مساعدت امید است که بتوانیم
در سال آینده دیوان سه استاد بزرگ سخن جمال الدین
و کمال الدین و خمسه حکیم نظامی را با شرح و ترجمه و تصحیح
در مطبعه ارمغان بطبع آغاز کنیم

تفصیل فارسی کا ترجمہ و تفسیر
مجلد ہفتم

تفصیل فارسی کا ترجمہ و تفسیر
مجلد ہفتم

مطبوعات ارمغان

- (۱) دوره دوازده ساله ارمغان باجلد
- (۲) دیوان کامل ومصحح استاد ابوالفرج رونی
- (۳) دیوان نویافته بابا طاهر که در ثانی مشغول طبع هستیم و تا یکماه دیگر بامزایای بیش از پیش منتشر خواهد شد
- (۴) دیوان جام جم اوحدی بهتر کتب منظوم اخلاقی قدیم و جدید
- (۵) دیوان شعر قائم مقام
- (۶) رهاورد وحید جلد اول
- (۷) اختیار نامه از تالیفات عصر ساسان جیمیه هجرت دوازده ساله

